اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
اسفند ۱۳۸۴

۷۰



زمزمه های آسمانی

معراج سبز

آفرینش

برشانه های نور

یک جرعه آفتاب / شهید وصال

زخم زیتون

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۷۰

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۷۰

مشخصات کتاب

اشارات ۷۰

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

حرف اول

به نام خداوند یگانه

۱. اشارات اسفند را در حالی منتشر می کنیم که از چشم هامان فرات اشک جاری و حسینیه دلمان، سیاهپوش سالار شهیدان است.

اگر این شماره از اشارات، خالی از مناسبت های عاشورایی است، ازاین روست که یک ویژه نامه مستقل عاشورایی - در کنار اشارات اسفند - منتشر کرده ایم. دوستان و برنامه سازان ارجمند، حتما به مجموعه ادبی «آتش و عطش» سری بزنند.

۲. به مدد خداوند، اشارات، آخرین گام امسالش را هم برداشت. می دانیم که «اشارات»، مجموعه ای از ضعف ها و قوت ها بود و سر آن داریم تا انشاء اللّه در سال جدید، از نقاط ضعفمان بکاهیم و در تقویت نقاط قوتمان بکوشیم و در این مسیر، بی نیاز از رهنمودهای ارزشمند خوانندگان گرامی نیستیم. ناگفته نماند، برماست، تا سپاس گزار همه ارجمندانی که در این یک سال، نقاط ضعف و قوتمان را به ما می نمایاندند و مایه دلگرمی مان بودند، باشیم.

ما برآنیم بهتر از قبل باشیم؛ شما نیز یاریمان کنید.

خدا نگهدار

سردبیر

زمزمه های آسمانی

ای کریم بی منت/حمیده رضایی

در نورانیت محض کدام خورشید، غباروار به سماع بایستم؟ دهانم از عطر کلمات لبریز است.

پروردگارا! ای توانایی که دستگیرم می شوی، آن گاه که بی خویشی ام را فریاد می زنم در کوره راه های مقابل، بی هیچ پناهگاهی، آن گاه که دیواره های عصیان، آوار می شوند بر سرشانه هایم، آن گاه که هیچ فانوسی، روشن نمی کند تاریکی تنیده بر ارکانم را؛ می نوازی ام آیا با لطفی سرشار؟

معبودا! از آلودگی به گناه خسته ام، کوله بار از دوش برمی دارم، پاهای عبورم درد می کنند و سرگردانی گام هایم در کوچه های خاک آلود زمین، بی هدف می چرخد.

خدایا! هدفمندم گردان برای رسیدن به تو که جز به لطفت هیچ دریچه ای از آسمان گشوده نمی شود تا بال های خسته ام جرأت پرواز پیدا کنند.

خدایا! این روزهای متمادی، این هوای نفس گیر، این خاک فشرده، این بیهوده سرای تعلقات، این همه بند، این همه قفس و این همه آسمان درهم پیچیده، دیوانه ام می کند.

دیوانه جرعه ای از جام لطف توام؛ دیوانه بوی بهشتی که مست رسیدنم کند.

ص:۳

پروردگارا! تفکر بودن در آتش قهر تو نابودم می کند؛ مبادا این که رهایم کنی، بی هیچ پشتیبان!

مبادا این که صدایم بپیچد در دالان های تاریک نفسانیت!

خدایا! ای کریم بی منت! بار گناه از دوش می اندازم و خوشه به خوشه بهار می شکوفد در دستان نیایشم، آن گاه که به تو فکر می کنم؛ به خوشنودی تو، به رضا و رسیدن به تو.

معبودا! جز تو کسی ناله دردهایم را نمی شنود و جز تو دستگیری ندارم.

غبار وار می وزم، بوی رسیدن به خورشید محوم می کند.

«ای خدا ای فضل تو حاجت روا

با تو یاد هیچ کس نبود روا

قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش

متصل گردان به دریاهای خویش»

ای هستی بخش!/میثم امانی

ای هستی بخش، ای قبله قلب ها، ای که آتش عشق تو هستی را گرم نگه داشته است، از کجا جویمت؟ وقتی لحظه با منی؟

در کجا به دنبالت بگردم که پیداتر از تو نیست؟

من عاشقم به تماشای آیه هایت، عاشقم به ساعت ها حرف زدن با تو و خلوت کردن با روزنه های رو به سمت تو.

عاشقم که نفس نفس از باد، بویت را بشنوم.

«به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست»

من عاشقم که بال های صداقت را پای برکه دیدار تو بشویم.

عاشقم به هر چه نشانه از تو داشته باشد.

«مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست

به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن»

ای هستی بخش! با تمام وجودم تو را می ستایم؛ می ستایمت چون ستایش از آن توست، می ستایمت چون بی آن که استحقاق وجود داشته باشم، وجودم بخشیدی.

ص:۳

«ما نبودیم و تقاضامان نبود

لطف تو ناگفته ما می شنود

لذت هستی نمودی نیست را

عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر

نقل و باده جام خود را وا مگیر

ور بگیری کیت جستجو کند

نقش با نقاش کی نیرو کند»

به سویت می آیم/معصومه داوودآبادی

خدایا!

دردهایم بسیارند و شانه به شانه تنهایی، پنجره بر دوش فراق توام. پاهایم در سنگلاخ رسیدن به تو فرسوده می شود و وجودم در عطش دیدنت تحلیل می رود. من بوی تو را در صدای گام های پیغمبرانت، آن گاه که جاده های زمین را برای رساندن پیام تو می پیمودند، از پس قرن ها حس می کنم.

تو

را در آتشی که بر پیکر ابراهیم علیه السلام سرد شد، تو را بر عرشه کشتی نوح علیه السلام، در نیمه شب های حرا، تو را در نفس های عیسی علیه السلام، وقتی بر اجساد بی جان می دمید، می یابم.

پروردگارا!

بزرگی؛ آن قدر که واژه هایم از گفتنت عاجزند و ستایشت را نمی توانند.

مهربانی،

آن گونه که جز در سایه سار آغوشت آرام نمی گیرم، بخشنده ای و دستگیر. می دانم که زمین خوردنم را نمی خواهی و خواری ام را نمی پسندی.

معبود من! دست هایم زخمی جستجوی توست. بی نگاهت، در عمیق ترین مرداب ها

فرو

خواهم غلتید. کدام لحظه را بگویم که به یاری ام نیامده باشی و روشنی بخش شب های بی ستاره ام نباشی؟!

خداوندا!

مرا بپذیر و نیرویم بخش تا روزهایی چنین بی فروغ را به خورشید روشنایی و امید پیوند زنم.

دستم

را بگیر و صدایم کن تا حرف های در گلو مانده ام را فریاد کنم.

چه

کسی جز تو به عمق رنج هایم پی می برد و مرا می شنود؟

کدام

چشم، آن گونه که تو نگرانم هستی، به من نظر دارد؟

کدام

مرهم، جراحت های جانم را ترمیم می کند؛ آن چنان که تو بر زخم های دلم مرهمی؟

صدایت

می کنم، به سویت می آیم و ایمان دارم که تنها پناهگاه تنهایی هایم، سایبان امن عنایت توست.

ص:۵

نقاش جان/میثم امانی

ای

هستی بخش، ای که هستی را رنگ و بوی تو پر کرده است، حضورت را تمامی گیاهان نو رسته نوید داده اند.

«هر گیاهی که از زمین روید

«وحده لا شریک له» گوید»

تمامی

گرداب ها فریادت می زنند؛ مرداب ها هم، موج ها نیز برای رسیدن به تو از سر و شانه هم بالا می روند. دریا را ببین که چگونه هجوم می آورد به سویت. بوی تو می دهند این نسیم ها، بوی تو می دهند این قاصدک های پیام آور. من چگونه به ریسمان زمان نیاویزم و مواظب حرکت عقربه ها نباشم؛ لحظه لحظه از آسمان دنیا برگ و بلور می ریزد.

ای هستی بخش، ای که هستی را با نستعلیق نظم و زیبایی نوشته ای و هر چیز زنده را از آب، از جوهره پاکی سرشته ای، اگر ماه و خورشید از هم جلو می افتادند، زمین چه

سرنوشتی

می یافت؟ نقاشی خلقت را مگر جز دست های هنرمند تو، کدام دست ها قادرند که تمام کنند؟

«خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم

کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت»

اگر

شیرازه عنایت تو نباشد، کتابچه آفرینش از هم می پاشد. تو نور آسمان و زمینی و اگر نورنگاه تو نباشد، من چشم های خودم را هم نمی بینم!

«ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی

که بی وجود شریفت جهان نمی بینم»

سقوط کرده از اوج/اکرم کامرانی اقدام

الهی!

دیرگاهی است که دیوهای پلید سیاهی، دور یکرنگی چشمانم پرسه می زنند و سنگینی سیاه ترین وسوسه ها را به جانم می اندازند.

دیری است که در میان معانی معلقم و در اغوای نفسم.

ص:۶

اینک اما از تمامت سیاهی و زشتی و پلیدی به یکرنگی آستان تو پناه آورده ام. تأخیر کرده ام، اما پذیرایم شو!

قصور کرده ام، اما نگاهم کن!

آی نسیم نرم و رها! برایم کمی بوی خدا بیاور.

الهی!

ثانیه ها می گذرند.

گوش هایم پرند از صدای فرسایش لحظات رفته.

پر از صدای بال خفاش های خوف و خطر.

دستان همیشگی دعایم آن قدر درگیر گناه بودند که از حاشیه مهربانی هایت گذشتم و

به دامانت نیاویختم.

از جوی زلال عرفانت گذر کرده ام و تو را نشناختم.

وای بر من از این همه نسیان و ناسپاسی!

اینک این منم؛ سقوط کرده از اوج خودبینی و خودپرستی!

نشسته در کنج این دقایق گسترده ابری!

بوی بارانی بی وقفه در تمام تنم پیچیده است؛ بارانی از جنس اشک، به رنگ پشیمانی و شرم.

این دستان دردمند من است که در آستان آسمانت هر لحظه به پرواز در می آید.

این نگاه نگران من است که بر گرد مدار محبتت می چرخد.

الهی!

خلاصم کن از این خلسه بی خلوص.

بگذار در یکرنگی صفات تو حل شوم.

حصار حصین آسمان را بشکنم و آغشته به عشق، پناهنده آغوش مهربانی هایت شوم.

الهی!

می خواهم از خودم هجرت کنم؛

یاری ام کن!

ص:۷

ای صاحب کرامت/محمد کامرانی اقدام

الهی! ای در همه جاها حاضر و بر همه چیز واقف! بر خوان خلیفه اللّهی نشسته ام و از نام خویش می کنم و بر دهان ننگ خویش می گذرام، نه معرفتی بایسته دارم و نه شعوری شایسته.

نقص کاملم و ضعفی شامل. نه مرا پای گریز از ناگزیری ضعف خویشتن است و نه توان به عظمت تو نگریستن؛ که

«ز بد ناید به جز بد، نیک دانیم

تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

امارت کن که انگشت ارادت

برآریم از پی عرض شهادت»

الهی! ای جاودانگی جان نواز!

«چو نام توأم جان نوازی کند

به من دیو، کی دست یازی کند»

که

نیک می دانم: «الدّعاء سِلاحُ الأولیاء؛ دعا اسلحه دوستان خداست»

الهی!

ای سپهرگستر!

«تا در دل من آتش عشق تو فروخت

از نیک و بد جهان مرا چشم بدوخت»

الهی!

از سرپیچی تو سر پیش رو دارم و سر تا به پا سرافکندگی هستم و پای تا به سر شرمساری.

الهی!

در انجام مناهی و تباهی اصرار ورزیدم و شتاب کردم و ندانستم که «المعیصه تَمنَعُ الاجابه؛

(۱)گناه مانع اجابت دعاست» و سر از خط فرمان تو برون بردم و ندانستم که «المعصیه تُردِی والطّاعه تنجی؛(۲) نامرمانی، هلاکت آورد و فرمانبرداری خدا، رستگاری».

خرده

بر بی خردی ام مگیر که خسران این عمل خود آتش سوز من است.

«بسوزان دلی را که سوزی ندارد

سحر کن شبی را که روزی ندارد

بیفکن شراری به کاشانه دل

که روشن کند پرتوش خانه دل»(۳)

الهی!

عقربه عقوبت را به سمت من مچرخان که لحظه لحظه بی تو بودن عذاب است و عقاب.

۱- . ر.ک: نهج البلاغه.

۲- . ر.ک:همان.

۳- . حمید سبزواری.

الهی! زبـانم را به سـتایش و سـپاس گزاری ات بگشـا که نیک می دانم: سـپاس گزاری را مغتنم شـمارید که کمترین بهره اش افزونی نعمت است.

ای

کرامت پیشه! من کیستم که بتوانم ذره ای از ثنای تو گویم و لحظه ای شرمسار تو نباشم که:

«بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندی اش

کس نتواند که به جای آورد»

ای

صـاحب نعمت فراوان و ای صاحب کرامت هویـدا، به من آگاهی ده تا خود را به جای آورم و به من بینش ده تا تو را در خود بیابم.

سمت حضور تو/ابراهیم قبله آرباطان

بزرگ

معبودا! چگونه دلتنگی هایم را گلایه نکنم و بی کسـی هایم را نگریم که در این محـدوده بزرگ، سـرگردانم. شب را همیشـه پرده شـرمندگی هـایم قرار داده ام و دست های آلوده گناهم را تا دامن سـتارگان بالا برده ام که اگر دست هایم را از شـکوفه های اجابت پرنکنی، امیدی برای زنده ماندن و لذت زندگی چشیدن نمی یابم.

الهی!

دامنی دارم از آلودگی پر.

سینه ای

از حضور اغیار مالامال.

دست هایی

کوتاه از آسمان حضور

پاهایی

سست و لرزان در جاده های به سمت حضور تو.

چگونه

بمانم و نرسیدنم را به بلندای حضورت شاهد باشم؟!

چگونه

باشم و سیاهی شب را از دامن آلوده ام نتکانم؟

چگونه

باشم و ستاره ها را در تنگنای آغوش آسمان، بشمارم و چشم هایم ستاره باران نباشد؟

افتاده ام،

بارها در تاریکی همین پس کوچه های بن بست.

پیموده ام،

این راه های بی بازگشت را.

ایستاده ام،

بارها در تیزی لبه پرتگاه ها.

این

همه، همیشه احساسی در باور من است که از حضور تو لبریزم.

الهی! آسمان را در چشم هایم بریز تا تو را با دیده دل باور کنم و رنگین کمان را در سینه ام بتابان تا تو را در آینه دل بیابم.

شیرینی یاد/قنبرعلی تابش

آفریدگارا!

چندی است حلاوت عبادتت از جانم پریده است و دلم که شور تو در پرده داشت، در گِل تنیده است،احساس می کنم آینه روحم پر از غبار شده است، احساس می کنم که دیگر بودن و نبودن تفاوتی نمی کند.

بدتر

از این! احساس می کنم بیش تر از این هر چه بمانم، کدورت جانم شگرف تر می شود!

خدایا!

عجب احساس تلخی است بودن، این روزها به کامم!

خدایا!

زندگی هنگامی زندگی است که تو در آن حضور داشته باشی؛ بی حضور تو خانه و گور چه

فرقی دارد!

خدایا!

خود را از زندگی من مگیر، مرا به خودم وا مگذار.

من

اعتراف می کنم بی دستگیری تو نمی توانم بار زندگی را که بر گردنم نهاده ای، به سلامت باز گردانم. تو خودت گفتی: «انسان ضعیف آفریده شده است»؛ پس چرا در کوره راه های عمر، مرا تنها رها می کنی؟ من که ضعیفم ای توانایی مطلق!

خداوندا!

به تو پناه آورده ام از این همه وسواس، «من الجنه والناس».

خدایا! چه خوشبخت بوده است آن شهیدی که یک لحظه از یاد تو مست شده است و با فدا کردن جسم، جانش را برای همیشه آزاد کرده است و همیشه در اوج انبساط

مانده

است. ما روز تا روز، انقباض مان بیشتر می شود؛ چه کنیم با این همه انقباض؟

خداوندا!

شاخه های روشن انبساطت کجا است که جان گرفته ما را درخشان کند؟

خداوندا!

تو سراسر نازی و من سرا پا نیاز، تو سراسر رازی و من سرا پا آز؛ جانم را از ناز و نیاز خود سرشار کن، به من شیرینی یادت را بچشان.

ای

نازنین ترین!

یاد

تو سرچشمه همه چیز است؛ یادت را از ضمیرم مگیر!

ص:۱۰

یادت الهام بخش وجود است و فراموشی ات همسنگ نیستی، یادت شمع جان من است و فراموشی ات خاموشی؛ مرا با فراموشی ات خاموش مکن!

آفریدگارا!

تو یکتایی، بی همتایی، تو پاک و کبریایی.

«من بنده عاصی ام رضای تو کجاست

تاریک دلم نور و ضیای تو کجا است

ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی

آن بیع بود لطف و عطای تو کجا است؟»

ای بی نهایت عشق/علی خالقی

الهی!

با دستان کرامتت، برج های غرور و نخوتم را به تلّی از خاکستر عجز مبدّل کن تا آستان رفیع تو را با دیدگانی اشکبار مهمان شوم، نه با چهره ای مغرور.

الهی!

اگر مصداق روشنایی خورشید است، می دانم که سیاه تر از قلبم پیدا نخواهم کرد.

الهی!

راه رسیدن به تو را گم کرده ام و خود را به بی راهه ها و بیغوله ها گرفتار.

پای

در مسیر بی حاصل گمراهی فرسودم و تن خویش را به گرد کوره راه ها آلودم.

الهی!

نفس هایم به شماره افتاده که هوا هوای با تو بودن نیست. اعضاء و جوارحم به درد مبتلا شده که دست شفابخش تو را از یاد برده ام.

ای

معبود من! از تو دور گشتم؛ ولی فراموشم نکن!

الهی! اشتیاق درونم دریچه های عنایت تو را می طلبد، بال هایم را رو به سوی ملکوت

تو

پرواز می دهم؛ دریچه های رحمتت را از من مگیر که پرنده بی آسمان معنایی ندارد.

پلک های

این بی نهایت شوق را بر روی دل پرجوش وخروشم باز کن تا دریایی بسازی از بی قراری طلبت، ای منتهای آمال من!

خدایا!

آن قدر تو را می خوانم تا زوایای زمان، مملو از نام تو شود و آن قدر از تو می گویم که کلامی جز یاد تو باقی نماند.

الهی!

فراموشت نمی کنم؛ اگر چه راکد مانده ام، اگر چه دل سیاهم، مرداب گناهان شده، اگر چه بوی متعفن شیاطین، قلبم را احاطه کرده.

ص:۱۱

آه، ای معبود من! جاری ام کن، روانم کن به سوی «أنعمتَ عَلَيْهِم» ات، تا رودی شوم زلال و سرشار از تجلی تو.

ای

بی نهایت عشق! نامت را در تمام وجودم طنین بیانداز، تا تمام سلول هایم تو را زمزمه کنند. سبز می شوم اگر دست رویش تو قلبم را جلا دهد.

می شکفم

اگر بهار عنایت تو را احساس کنم.

پر

می گیرم تا ملکوت، اگر که دستان آسمانی تو نوازشگر شود.

الهی!

اگر از تو دور شدم، یقین داشتم که درگاه تو آستان رحمت است، پنداشتم که باز می گردم؛ پنداشتم توبه خواهم کرد، پنداشتم تو خواهی پذیرفت.

ای

مهربان ترین مهربانان، مبادا آرزویم را بر باد رفته بیابم!

هنوز امیدی هست/حبیب مقیمی

نمی دانم

چه سرّی است نام تو را که در قلبم می کارم، یقین می روید.

پروردگارا!

در شگفتم از خویش؛ از داستان آمدنم، آن گاه که از هیچ به هستیمان رساندی.

گفتی

باش و شدیم.

الهی، شوق از دلم سر می رود وقتی می شنوم «ثُمّ انّ رَبّکَ للذین عَملوا السّوء بجهالهٍ ثُمّ تابوا من بعد ذلک و اصلحوا انّ ربّک

مِن بعدها لغفور الرحیم(۱)؛ خدا بر آنان که از

روی جهالت عمل زشتی انجام داده اند و سپس به درگاه خدا توبه کرده اند و فساد آن عمل زشت را اصلاح کنند بعد از توبه خدا آمرزنده و مهربان است».

بارالها!

پس اکنون، روی بر درگاه تو می سایم، بر من درهای توبه را می گشایی، می دانم تو آن قدر بزرگی که نور تو، در دالان های سیاه وجود من نیز رخنه خواهد کرد و من چه با اشتیاق از روزنه های وجودم انوار رحمتت را پذیرا می شوم. هر بار که سینه به سینه آسمان می دهم و تو را می خوانم، در می یابم که از رگ گردن به من نزدیک تری.

۱- . نحل: ۱۱۹.

معبودا! کدام مجنون است که لذت عشق تو را بچشد و عاشق لیلی شود. کدام دل است که به نور تو گرما یابد و غیر تو در خود جا دهد. می دانم کلمات من لایق وصف تو نیست!

بارالها!

بر من ببخش که کلماتم را یارای وصف تو نیست.

ای

مقدس بی همتا! من همچنان چشم به آسمان می دوزم به ذکر و تسبیح تا درهای آسمان را به رویم بگشایی به توبه.

الهی!

بدان که طاقت آن ندارم که در روز حساب، روی از من بگردانی.

اگر

بخواهی شیدای کوه و بیابان می شوم و آن قدر تو را می خوانم تا فرشتگانت را ندا دهی: گوش دارید بنده ام چه می خواهد؟! ولی بیم دارم از آن که صدای برخاسته از دل گنه کارم از روزنه های آسمان نگذرد.

بیم

دارم که در رگ های آلوده به گناهم، نه تو، که شیطان نشسته باشد؛ اما من فریاد می زنم، هنوز امیدی هست. دل که بشکند، لاجرم تو خواهی آمد و من تو را در شکسته دلم جستجو می کنم.

امانم

ده تا چنان گرد گناه بزدایم که زمین، جسم مرا با اشتیاق در آغوش گیرد.

امانم

ده تا در گرگ و میش مرگ، زبانم به حمد تو گشاده باشد. ای نجات بخش درماندگان!

تو را می خوانم/حمید باقریان

وقتی

در باغ نیایش، گل های معطر توحید را می بویم، پرنده ای می شوم به وسعت پرواز، در آسمان آبی یکتاپرستی، قطره ای می شوم در دریای بی کرانه هستی تو.

تو

را زمزمه می کنم در خلوت شب های تنهایی ام؛ تو را که از آسمان کرامتت، همیشه باران رحمت می بارد، که فصل سبز رحمانیت بهاری است، که رود بخشندگی و سخاوتت همیشه جاری است.

من

تشنه جرعه ای از آب زلال وصال توام تا خویشتن را دریابم و خود را دُر یابم.

تو

را می خوانم ای زیباترین نام ها! وقتی در غروب لحظه های بی کسی تو را به یاد می آورم، حضورت، پرتوافشان کلبه دلم می شود.

ص:۱۳

خدای من، وقتی ترانه دلنواز وصف تو را می شنوم، چون پرنده ای رها می شوم و از خویشتن جدا می شوم.

جوانه

می زنم و شکوفا می شوم. گلبرگ های اعتقادم از طراوت شبنم ایمان خیس می شود و رنگ حضور می گیرد.

خدای

من! با تو بودن یعنی شکفتن، به حقیقت پیوستن و از دنیا گسستن؛ پس تو را می خوانم.

در پناه تو/حسن اسلام پور

در پناه تو(۱)

«دارم امید عاطفتی از جناب دوست

کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت

در اشک ما چو دید، روان گفت کاین چه جوست؟»

بار خدایا! با ما چه خواهی کرد؟ فضل تو حکم می کند که از ما درگذری؛ اما عدالت تو ما را به حساب سختی گرفتار خواهد کرد.

هر چند که صلاح مملکت خویش خسروان دانند، ولی ما به فضل تو بیشتر عادت کرده ایم.

ما تشنگان عفو توییم؛ چه می شود اگر از ما درگذری؟ طاقت ما طاق است و بی مدد تو، رستگاری برای ما یک توهم.

ای بی نیازترین بی نیازان! ما همگی عین فقریم و فقر و فاقت ما فقط با توانگری تو درمان می شود. رشته امید ما را نگسل. اگر ریسمان رجا بگسلد، راه خوف، نفس ما را می بندد؛ آن گاه به کدامین درگاه رو آوریم؟

اگر ما را از پیشگاهت برانی حرفی نیست؛ اما به یک شرط: اول بگو کجا رویم آن گاه بران.

ای آن که از هر آن چه در وصف آید منزه ای! مگر خودت متعهد نشدی که گره از کار بیچارگان بگشایی؟

۱- . برداشتی آزاد از دعای دهم صحیفه سجادیه.

مگر حضرتت بدحالان را وعده دولت نداده است؟ ما همان بیچارگانیم که قرار شد در درگاه تو جواب بگیریم، همان بدحالانیم که وعده دادی حالمان به شود.

ای رحیم! چقدر زیبنده توست که به مشتاقان رحمتت مهر ورزی و دست افتادگان گیری!

دلهامان در هوای تو توفانی است و اشتیاق باریدن دارد؛ پس زاری ما را خریدار باش و آن گاه که خاک نشین پیشگاهت گشته ایم، ما را رفعت بخش.

الهی! همراهی با شیطان، ما را به بیراهه کشانده است؛ بر محمد و آلش رحمت فرست و شیطان را به سرزنش ما شاد مکن.

فروتنی ام بیاموز /سید محمود طاهری

فروتنی ام بیاموز(۱)

پروردگارا! بر محمد و آلش درود فرست و ایمان مرا کامل ترین ایمان، یقین مرا برترین یقین، نیّت مرا بهترین نیّات و عمل مرا نیکوترین اعمال قرار ده.

خدایا! به حق لطف تو که لطیفی! خالص ترین نیت ها را عطایم کن و با رحمت بی پایانی که تو راست، یقین مرا از گزند انحراف مصون بدار و هر آن چه از لغزش که از من سر زده است، اصلاح فرما!

بارالها! مرا کفایت فرما تا آن چه را که به انجام آن اهتمام ورزیده ام، به خیر و خوبی به انجام رسانم.

خدایا! مرا از درگه مردم بی نیاز کن، رزق و روزی مرا فراوان و گسترده فرما، مرا هرگز گرفتار چشم داشت به آن چه در دست دیگران است، مفرما و مرا عزیز و سرافراز قرار ده.

«خدایا به عزّت که خوارم مکن

به ذل گنه شرمسارم مکن»

پروردگارا!

مرا از خطر کبر و خودبزرگ بینی رهایی بخش.

خدایا!

مرا از آنانی قرار ده که از دست های من، خیر و خوبی و نیکی به طرف مردم سرازیر شود و این خیرات، با آفت منت، ضایع نشود.

۱- . برداشتی آزاد از دعای صحیفه سجادیه.

بارالها! وجود مرا و جسم و جان مرا به بالاترین زیورها و ارزش های اخلاقی آراسته، از فخر فروشی مصونم دار!

خدایا!

اگر به برکت احسانت، اراده کردی که جایگاهم را در انظار مردم رفیع گردانی و مرا در میان آنان عزّت بخشی، به همان پایه، جان مرا فروتنی و افتادگی عنایت فرما!

پروردگارا!

بر محمد و آلش درود فرست و مرا از نعمت بزرگ راه مستقیم و جاده هدایت بهره مند ساز و چنان قدرتی عطایم کن که این نعمت بزرگ را با هیچ چیز دیگر برابر ندانم.

«دل، زان خواهم که بر تو نگزیند کس

جان، زان که نزد بی غم عشق تو نفس

تن، زان که به جز مهر تواش نیست هوس

چشم، از پی آن که خود تو را بیند و بس»(۱)

چشمه رحمت/شکیباسادات جوهری

ای

خدای خوب و مهربان، ای بهترین و صادق ترین رازدار بندگان.

ای

چراغ تاریکی ها و روشنی بخش تیرگی ها، ای کلید درهای بسته و برطرف کننده دشواری ها، ای راهنمای گمراهان در بیابان های سرگردانی!

تو

را ستایش می کنم که ستایش فقط مخصوص توست. خداوندا! آن چه از رحمت بی کرانت بر ما نازل فرمودی از ما مگیر.

ما

را از چشمه گوارای حق سیراب گردان و درهای هدایتت را به رویمان باز کن.

ای

بازکننده درهای هدایت بر روی بندگان، خداوندا! ما را از گمراهی و فتنه ها با عافیت نجات بده و به کویر وجودمان از ابرهای پرباران خویش بباران.

ای نهایت مهربانی/اسماءآقابیگی

خدایا!

تو را با نام همه خوبی ها و اسم هایت و با تمام وصف های نیکت صدا می زنم. تو خالقی و من مخلوق، تو منبع نوری، تو دریای لطف و کرمی و من آبراهی کوچک در کوهسار دل.

ص:۱۶

۱- . خواجه عبداللّه انصاری.

خدایا! تو کمال مطلقی و من عبد ناچیزت، تو جاویدی و من بنده فانی ات، تو بی همتایی و بی قرینه.

خدایا!

ای انیس قلب ها و مونس دردها، ای آشنای قریب، ای منتهای بزرگی و کمال! ای کسی که در وصفت نمی توان سخنی گفت که در خیال و قیاس و گمان نمی گنجی، نمی دانم این بار با کدامین کلام بخوانمت و با کدامین بیان نجوایت کنم؟

خدایا!

می دانم که هستی و هر آن چه در آن است، معلول دستگاه آفرینش اند.

مهربانا!

می خواهم آن گونه که شایسته معرفت توست، تو را بشناسم، اما چگونه؟

خدایا!

اگر گوش جان را به زمزمه های جهان پیرامون بسپرم، این نام توست که در هر سو و بر هر کرانه زمزمه می شود.

خدایا! جلوه های زیبای این عالم، نامتناهی اند و هر یک، وام دار حضور کبریایی و

جبروتی

تو، ای کسی که نام تو آرامش دل هاست، این جهان از آن توست و تو تنها پناهگاه و مأوای بی پناهانی.

ای

کسی که سختی ها را آسان می کنی و آرزوهای دور را نزدیک، اینک این منم که به سویت آمده ام؛ مرا بپذیر.

خدایا!

ای انیس قلب ها و مونس جان ها، ای آشنا، ای منتهای بزرگی و کمال، ای آن که مرا به خود شناساندی و به طاعت خود فرا خواندی و از لغزش و گناه هراساندی. عنایتی کن و کویر شوره زار دل را با قطرات بارانی رحمتت سیراب ساز و بوته های سرسبز اجابت را بر سجاده های سبز نیایشمان برویان و مرا به آن راهی رسان که ابتدا و انتهایش نام مقدس توست.

خدایا!

مرا تنها نگذار.

ای

نهایت مهربانی! دستانمان را بگیر و از لغزش هایمان درگذر.

یا غیاث المستغیثین/فاطمه حیدری

«من که سر تا پا گناهم یا غیاث المستغیثین

از حضورت عذر خواهم یا غیاث المستغیثین»

الهی! تو را سپاس که به مهر بی کرانت مرا آفریدی، با آن که از آفرینشم بی نیاز بودی!

ص:۱۷

تو را سپاس که به احسان و لطف بی انتهایت، از مهرت سیرابم کردی و منتم نهادی و گل بی مقدار وجودم را عزت بخشیدی!

تو را سپاس که حمد و سپاس و ثنا سزاوار توست.

ای فریاد رس هر فریاد کننده، تو را سپاس که توفیق اطاعت و بندگی و هر آن چه که مرا به تو نزدیک کند، عطایم کردی!

تو را سپاس که در تمام لحظات زندگی ام تو بودی که یاری ام کردی، عزیزم داشتی، عزتم دادی و نعمت های بی شمارت را نثارم کردی!

ای پناه بی پناهان! به تو پناه آورده ام؛ از خودم، از غربتم، از دوری ام، از نافرمانی ام.

الهی! امید رحمت تو را دارم و می دانم اگر لطف و رحمت بی انتهایت نبود، هلاک می شدم.

اگر نمی پوشاندی عیب هایم را، رسوای خلایق می شدم و اگر پرده بر گناهانم نمی نهادی، روسیاه دو عالم.

الهی! نافرمانی هایم، راه امید را بر من بسته اند، اما عفو و رحمت تو باز هم مرا به سویت می کشاند؛ پس به سویت می آیم؛ با چشمان پر اشکم، با دل شکسته ام، با روح سرشاره از نیازم.

«یوسفم روحم گرفتار است در چاه معاصی

خود برون آور ز چاهم یا غیاث المستغیثین

از خجالت چون برآرم سر به سوی آسمانت

شرم ریزد از نگاهم یا غیاث المستغیثین»

الهی! روح نیازمندم، نگاه مرحمت تو را می طلبد تا در این راه های پر پیچ و خم، مأمن دل بی پناهم شود.

الهی! دستان پر از نیازمان را خالی مگذار؛ دست هایی که به درگاهت دراز کردیم و از تو مدد خواستیم.

خدایا! این دل های زنگار گرفته گناه را به آب رحمت خودت پاک کن.

پروردگارا!

ای تمام خوبی ها !

مرا از کسانی قرار بده که از تو خواستند و عطایشان کردی.

از در رحمت تو به کدامین سو رو کنیم، آن گاه که رحمت تو برای عالمیان کافی است؛ پس روی از این بنده متضرّع به

درگاهت برنگردان که باز تو را به زاری می خواند و تو تنها پناهگاه اویی.

ص:۱۸

می دانیم که از رحمت و فضل بی کران توست که شرمنده می شوی، آن گاه که بنده ات را متضرّع می بینی:

«کرم بین و لطف خداوندگار

گنه بنده کرده است و او شرمسار»

یا غافر الذنوب! این جایگاه انسانی است که بازیچه گناهان است و به درگاهت باز گشته و راه گریزی از بندهایش نیست، که اگر بود، پناهش تنها تو بودی.

ای توبه پذیر مهربان! تو او را ببخش.

سپاس تو راست! /فخری سادات بنی زهرا

سپاس خدای را؛ سپاسی به عدد تمام اشیا که دانش او بر آن احاطه دارد.

سپاس از آن توست، ای پروردگاری که اول هستی تو بوده ای و آخر هستی نیز به تو ختم خواهد شد!

سپاس تو را، ای خداوند یاری دهنده و ستوده شده؛ سپاسی که جاودانه است و مایه آمرزش من و رسیدن به وصال تو.

سپاس خدایی را که اندیشه و خیال ما از عهده وصف او خارج است و کس از عهده شکر او برنیاید.

خدایی که هر موجودی را چون موجودیت داد، از لطف و رحمت خود سیراب کرد و او را بهترین آفریدگانش قرارداد.

شکر

و سپاس از آن خدایی است که بر ما منّت نهاد به وجود محمّد صلی الله علیه و آله، آخرین فرستاده اش و اهل بیت او که چراغ های هدایت بندگانند.

«سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد

میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد

به جان رسید فلک از دعا و ناله ما

فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد

الست گفت حق و جان ها بلی گفتند

برای صدق بلی حق، ره دعا بگشاد»

زیور ایمان/سید محمود طاهری

زیور ایمان(۱)

پروردگارا! چه بسا ناهنجاری هایی در رفتار من باشد و عادت های ناپسندی دامنگیر من که سرزنش مردم را به همراه داشته باشد؛ از تو می خواهم هر آن چه که از رفتار من نکوهش مردم را در پی خواهد داشت، اصلاح فرمایی.

خدایا! مرا از آنانی قرار ده که با دشمنان خود نیز مهر ورزیده و خیرخواه حسودان و بدخواهان باشم و محبت خود را حتی در حق آنان نیز دریغ ندارم.

«شنیدم که مردان راه خدای

دل دشمنان را نکردند تنگ

تو را کی میسر شود این مقام

که با دوستانت خلاف ست جنگ»(۲)

خدایا!

توفیقم ده هر آن که به من خیانت نمود، خواهان خیر او باشم و هر آن که از من دوری گزید و ترکم نمود، با احسان و بخشش با او رو به رو شوم و کسی را که غیبتم نمود، با ذکر خیر از او یاد نمایم.

پروردگارا!

گسترش عدل و فرو بردن خشم و خاموش نمودن آتش کینه و برقراری پیوند میان دل های پراکنده و ایجاد صلح و صفا در میان مردم و آشکار نمودن خوبی ها و زیبایی ها و پوشاندن زشتی ها و عیب ها، همه و همه، زینت بندگان صالح و شایسته تو و زیور پرهیزکاران است؛ بر محمد و آل او درود فرست و مرا به این زینت ها و زیورها آراسته فرما!

خدایا!

آن گاه که برف پیری بر سرم نشست و کهنسالی به سراغم آمد، بیشترین رزق و روزی خود را در آن زمان بر من نازل کن و به من از طرف خودت، قدرت و قوّت عطا فرما و نگهبان ایمان من - که همان راه مستقیم توست - از فرو غلتیدن در گرداب گمراهی باش!

«ای بارخدا به حق هستی

شش چیز مرا مدد فرستی

ایمان و امان و تندرستی

فتح و فرج و فراخ دستی»[(۳)]

ص:۲۰

۱- . برداشتی از دعای بیستم صحیفه سجادیه.

۲- . سعدی

۳- . ابوسعید ابوالخیر

معراج سبز

(حَیّ عَلیَ الصَّلوه)

بریده از تعلقات/حمیده رضایی

(همانا کسانی از مؤمنان، حق نماز را شناختند که زیور دنیا از نماز بازشان نداشت و روشنایی چشمشان، یعنی اموال و فرزندان، مانع نمازشان نشد. خدای سبحان می فرماید: «مردانی هستند که تجارت و خرید و فروش، آنها را از یاد خدا و بر پا داشتن نماز و پرداخت زکات باز نمی دارد»).(۱)

دل بریده از خاک، صدای جذبه می آید؛ صدای کشش، تمام یاخته هایم به سماع می ایستند، نفسم بند می آید، از گلدسته های مقابل، صدای بال زدن ملائک، بی خودم می کند، به تماشا ایستاده ام، بند بند پیکرم قصد فرو ریختن دارد.

نه کسی را می بینم و نه چیزی می شنوم، نه هیاهوی کنار، نه دلبستگی های مقابل. دل بریده از تعلقات، بال های پروازم را می گشایم در آسمانی یک دست، سرشار از نور و شعور.

- تکبیره الاحرام - کلمات، فواره وار بیرون می جهند از مدار دهانم. بندگی ام را به یاد می آورم، چشم های بارانی ام پلکی نمی زنند،فرو می ریزم چون قلعه ای کهن که به دست نور فتح شده است. کوله بار گناه از دوش می اندازم و به سوی خدا، سرم روی پاشنه

پیکرم می چرخد.

ص:۲۱

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۱۹۹.

راهی می جویم که صراط مستقیم است؛ راهی که هر چه فانوس، در آن نورانیت محض، بی نور شوند، راهی که نه ظالمین را بدان راهی ست.

قلبم به شدت می تپد. این منم که این گونه بی خود از خویش، به سخن ایستاده ام؟

این صدای ناچیز، این ذره بی مقدار، آیا صدایش در ارکان آسمان می پیچد؟

به خاک می افتم از عظمت پروردگار - سبحان ربی الاعلی و بحمده - .

خدای اعلی، خدای بزرگ که کلمات، گنجایش بیان و بزرگی ات را ندارند! دستم بگیر.

چه زیبا لحظاتی ست که اجازه می دهی این بنده حقیر، رو به رویت فریاد برآورد و به تضرع از تو یاری بخواهد که تنها تو می شنوی صدایش را و تو دست می گیری افتادگی و بی پنهاهی اش را.

سراسر روح - بی کالبدی از جنس خاک - پرواز در کائنات و چشم های بارانی ام که هنوز می کاوند دریچه های آسمان را می بینند که چه عظمتی ست بندگی پروردگار.

زیرنویس:

نماز، ترانه ای جاری که ذره ذره ام را بی تاب می کند.

نماز، گلوی گداخته بندگی و طلب جرعه جرعه لطف الهی است.

نماز، شروع به هنگام فرو ریختن و نابود شدن تن است.

نماز، حقیقتی است که نمی توان آن را در کلام گنجاند، ناچیزی بنده و اقرار به آن، بزرگی معبود و شهادت به آن، راهی جستن از میان نور به سمت نور، جدایی از تعلقات خاکی.

بزم تماشایی/عاطفه خرّمی

حی علی الفلاح، حی علی الفلاح ...

شتاب به سوی رستگاری عظیم. مأذنه ها، آوای عروج سر داده اند. ترنّم این لحظه های نورانی، حضور سبز تو را به انتظار نشسته اند. برخیز! در مصلای اخلاص، «قدقامت»

نیاز ببند! رو به روی کعبه مناجات، دست به قنوت اجابت بردار و سر به سجده توحیدی ناب بسپار.

برخیز! قلب بی تاب این ثانیه ها، تکلّم ساده تو را در این بزم تماشایی به انتظار نشسته اند.

نغمه نیاز /محمد کامرانی اقدام

رو در روی سادگی، با تمام نیاز خویش ایستاده ام و تمام اشک ها را پشت سر نهاده ام. پیشانی بی پیرایه خویش را در پیشاپیش پشیمانی ها به سجده شوریدگی می نهم و از ناکجای ناامیدی شروع می کنم.

زمان، زمان نماز است و هنگام، هنگامه نیاز؛ می خواهم بایستم و نام خدا را در تک تک ذره های وجودم بپراکنم.

تا شروع به اذان گفتن می کنم، تنم می لرزد. آرامشی سبک تر از خواب شب بوها به من هدیه می شود. اینک در تک تک سلول هایم صدای شوق است و نغمه نیاز.

تهی از خویشم و خالی از عصیان.

به نماز ایستاده ام و حس می کنم که التماسی سبز در سلول هایم سیر می کند. حس می کنم که با نور، هم کلام شده ام و با صبح، هم صحبت. دل از همه جا و همه کس بریده و با دلی یکدست چون سپیده، زبان به زمزمه آغاز می کنم که:

«از دل به دلت رسول کردیم

وز دیده زبان راز بستیم

دیدیم رخت که قبله ماست

زان سو که تویی نماز بستیم»(۱)

آن جا می توان معنای آب را حس کرد و طعم روشنی را چشید.

اینک می توان روشنی سرود سروها را به روانی آب شنید.

می توان از پاییز تا بهار، پلی به ارتفاع تفاهم زد.

مهمان خدایم و میزبان شوق.

سر تا پا اشتیاقم و پا تا سر شیدایی.

ایستاده ام پشت سر؛ معرفت را اقتدا کرده ام به یکرنگی و به خاطر می آورم سخن مولا-یم علی علیه السلام را که «اذا قامَ أحدکُمْ اِلی الصّلاهِ فَلْیُصَلّ صلاه مُوَدّعَ؛ هرگاه یکی از شما به نماز ایستد، نمازی

۱- . خاقانی

بخوانـد که گویی نماز آخر اوست». از خود سؤال می کنم که با کدام توشه به نماز ایسـتاده ام و درمی یابم که لبریز از لطافت بارانی رحمت الهی شده ام و سرشار از اشک شوق مشتاقی.

جوانه های دعا، آرام آرام در قنوتم پا می گیرند، بال های ابریشمی پروانه های نیاز در بزرگ نمایی اشک گشوده می شوند و مرا بـا خـود تـا انتهـای اتـابه می برنـد. دسـت هـایم را ورق می زنـم و دلتنگی هـایم را مرور می کنم و می بینم که وقت، وقت خـداحافظی است و بایـد تـا نیـازی و نمازی دیگر، بی تابی خود را بـدرقه کنم. دلتنگی هایم را مرور می کنم از اوج اجابت به ابتدای بی تابی و شروع اشک باز می گردم.

تا به خود می آیم، می بینم که وقت خداحافظی است و باید تا نیازی و نمازی دیگر بی تابی خود را بدرقه کنم.

و اینک از تو می گویم نماز، ای آشنای تازگی های من، اگر تو نبودی، معلوم نبود چه بر سر بندگی من می آمد.

در تدارک پرواز/حبیب مقیمی

برخیز، اکنون هنگامه تدارک پرواز است؛ پروازی به مقصد آسمان؛ سوار بر ستون های نامرئی پرواز تا عرش.

برخیز، اکنون وقت زدودن شیشه مکدر چشم است، هنگام دیدن بزرگی، جلال، جبروت.

برخیز، حالا زمان ملاقات است؛ وقت ستایش تسبیح و اعتراف به بزرگی، اقرار به

ناچیزی.

برخیز، مگذار ثانیه از ثانیه بگذرد.

برخیز، هنگام نماز است.

سر بچرخان و ببین آسـمان را که فرشـتگان تسبیـح گوی روز می روند تا آبی تنان فروتن شب، بساط نیایش بر درگاه دوسـت بیافکنند.

ص:۲۴

سر بگردان و ببین که چگونه ذره ذره عالم این هنگام روی به خالق خود دارند و او را می خوانند.

سر بگردان و ببین بر پشت تو بار امانتی است که جز تو در توان کس نبود و نخواهد بود.

سر بچرخان و ببین که چگونه پروردگارت، تو را بر خیل آبی تنان فروتن، برتری داد.

برخیز و سر بگردان.

حالا گوش ها چونان علامت سؤالی نام تو را از آسمان می جویند و وقتی که بشنوند اللّه اکبر را، وجود، در سجود می آید. جهان سر خم می کند که بگوید پاک و منزه است پروردگار بزرگ من و من او را ستایش می کنم.

و تو، قدقامت نمازت را نه در زمین، که در آسمان خواهی گفت؛ آن گاه که آسمان، با همه بی کرانگی اش، سجاده ای برای تو خواهد شد.

حالا چشم بپوشان از هر چه «ما»یی و «منی»؛ دیگر در حضور او کیست که یارای دم زدن از خویش را داشته باشد؟

حالا چشم بپوشان از خاک و روی بگردان تا افلاک، تا آن سوی سوره های نور، تا طعم خوش آب گوارای جاری در بهشت.

چشم بپوشان از بودن و تکبیره الاحرامت را سوار بر باد صبا، تا سدره المنتهی برسان.

چشم بپوشان تا چشم باز کنی بر معبود.

حالا که چشم پوشاندی، امام جماعت جهان می شوی.

افق تجلی تو/علی خالقی

دست هایم را باز کرده ام؛ باید که پرواز کنم وسعت سبزت را.

باید که دل را به دست جاذبه نامت بسپارم.

باید که آلودگی هایم را با زلال یادت تطهیر کنم.

ص:۲۵

درونم غوغائی ست؛ محشری بی مانند، ناگهانی، وصف نشدنی. کسی در من تو را می خواند؛ اما نه! کسانی در من از تو سخن می گویند، تمام ذرات وجودم با تو گفتگو دارند. می خواهم خود را به غفلت بسپارم، ولی توان از تو بریدن ندارم. عالم، سجاده راز است و تمام هستی، آیینه نیاز؛ کوه ها قامت عشق بسته اند، موج ها به رکوع می روند، ذرات خاک، تسبیح گویان سر به سجده دارند و من مبادا غافل از تو شوم!

تمام پنجره ها از یاد تو پر شده اند؛ مباد از شکوه نامت فاصله بگیرم.

خود را در حضور تو می بینم، دست های نیازم را به سمت افق بی انتهای کرامتت می گیرم، چشمان التماس را بدقه دستانم می کنم، شاید به دامن بلندت برسد.

دیگر جز تو نمی بینم، دیگر جز تو نمی خواهم، از خویش خالی می شوم و از تو لبریز.

لب هایم به لرزه در می آید و کلمات از لرزش زبانم می تراود.

«اللّه اکبر»؛ تو بزرگی؛ بزرگ تر از تمام هستی، بزرگ تر از خیال من، بزرگ تر از هر چه و هر که در وهم بگنجد و من که کوچک ترینم و عاجزترینم، چگونه به سمت تو نیایم، چگونه از تو نگویم؟

خدایا! یاد تو را پر پرواز دل کوچکم قرار دادم که افقی جز تجلی نام تو نمی شناسم.

از تو چه بگویم؛ از تو که سرشار از نعمتم کردی، تو که آفتاب نماز را ارزانی سیاهی های قلبم نمودی.

«ایاک نعبد و ایاک نستعین»؛ این ذره معلق اگر به سمت خورشید نرقصد، چه خواهد بود؟

ای منتهای هستی، تو را می خوانم، پاسخم ده که بی تو هیچ و پوچ خواهم بود.

ص:۲۶

آفرینش

(باد)

ملکه بادها/سیده فاطمه موسوی

این حکایت هماره باد صباست، پیچیده در گوش درختان.

بادصبا، ملکه بادهای جهان است و نسیم، از خیل دلباختگان و مریدان اوست. توفان ها، گردبادها، بادهای موسمی، بادهای سرخ ... همه و همه، چشم بر محبت و مهربانی او گذاشته اند.

باد صبا شاید در ذهن قدیم قالیچه پرنده، هنوز مرور می شود.

باد صبا شاید حکایت من و توست که از ورای عاشقانگی ابرها به هم سلام می کنیم و برای هم نامه می نویسیم.

باد صبا، کبوتر سلام و نامه مان را با خود به جزیره مسکونی ابر می برد.

باد، ما را نیز با خود می برد به سمت هر چه نور و روشنی، به سمت خیال رنگین کمان، به سمت خورشید.

باد، رویای ماهیان صوفی رودخانه است که در اوراد همیشه شان می وزد.

باد، تحول عمیق پنجره است، در ساعت انتظار.

باد، نشانی دل عاشق را بلد است و همچنان در گوش گیاهان می دمد و گرده افشانی محبت می کند.

این ذکر دائم هوهوست که از دهان صبح، بیرون می چکد و باد، آن را فریاد می کند. پس ای باد صبا، مرا با خود ببر، تا از دشت های سبز عاطفه عبور کنیم.

ص:۲۷

تـا بر فراز زمین،مهلت مخـدوش زمـان را بیندیشیـم. مرا بـا خـود بـبر تـا فراسـوی مرزهـای تـوهم، آن جـا که می تـوانیم بـدون پاسپورت، از سیم های خاردار بگذریم.

آن جـا که در خواب برفی مزرعه، ترانه بهـاران جـاری است. آن جـا که فردای دهکـده، پر از گـل سـرخ است. ای باد صـبای مهربان، قرن ها حضور جاری تو را در غزل های شاعران دیده ام. صدای ابریشـمی ات را در دفتر مرغان سـحر به تماشا نشسـته ام.

اینک حریر حضورت، نازکای خیالم را در بر گرفته است، تو به نوازش دست های

پروانه آمده ای.

ای کاش هیچ توفانی خواب پروانه ها را نیاشوبد و هیچ گردبادی، دایره دوستی و دف عشقمان را ندرد!

سوگند به باد/نزهت بادی

سوگند به باد، آن گاه که در لابه لای گیسوان سوخته دختر بچه های معجر ربوده، می وزد!

سوگند به باد، آن گاه که گرد و غبار برخاسته از سم اسبان را بر سرهای بالای نیزه شان می نشاند!

سوگند به باد، آن گاه که خنکای آب فرات را بر صورت های آفتاب خورده کودکان چشم به راه عمو می گذارند!

سوگند به باد، آن گاه که قنداقه خونی شش ماهه را برای گهواره سوخته و دست های تازیانه خورده مادر به ارمغان می آورد!

سوگند به باد، آن گاه که عطر یاس کهنه پیراهن غارت شده را در هوای غم گرفته بقیع می پراکند!

سوگند به باد، آن گاه که قاصدک های آواره را از این شهر به آن شهر می چرخاند!

سوگند به باد، آن گاه که پرچم سرخ ثاراللّه علیه السلام را بر فراز گنبد کربلا تکان می دهد!

سوگند به باد، آن گاه که با پخش بوی خوش سیب، جهت راه کربلا را به سرگشتگان غریب نشان می دهد!

سوگند به باد، آن گاه که تربت مطهر نینوا را به چشم نمازگزاران عاشق می رساند!

و سوگند به باد، آن گاه که علم خونخواهی سیدالشهدا علیه السلام را در دستان منتقم آخرالزمان، به اهتزاز درمی آورد.

ص:۲۸

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

ای بزرگمرد!/حمیده رضایی

تو را چگونه بنویسم؟

تو را چگونه بگویم، ای بزرگمرد!

سال هاست قلمم را در خاک دفن کرده ام و مات می نگرم خورشید را که هنوز از نام تو طلوع می کند و بر سر شانه های تو می لغزد.

خدای شب زنده داری و شمشیر! هنوز خاک می لرزد از ضرب گام هایت و آسمان می شکافد از برق ذوالفقارت.

هنوز شب های کوفه بر سینه می کوبد نیامدنت را.

هنوز چاه، خون گریه می کند و نخل ها در باد، بی تابانه موج می زنند اندوهی را که سال ها در چاه می ریختی.

بزرگمرد! تاریخ را چگونه ورق زده ای که هنوز عطر سرانگشتان مهربان تو را می دهد؟

تاریخ را چگونه ورق زده ای که هنوز پشت هر در نیمه بسته، کودکان یتیم، به انتظار آمدنت، بر سکوهای خاک خورده تاریخ به خواب رفته اند؟

تاریخ، مدیون توست و امروز، محتاج عدالت فراگیرت!

ص:۲۹

ای ترانه جاری بر زبان کائنات! جهان چه درهم شکسته است و آسمان چه در هم پیچیده و خاک چه فرو خمیده است!

بودنت را خوب نشناختیم و نبودنت که چه سنگین و کمرشکن است - دردی به وسعت همه دردهای جهان -

بودنت را شب های کوفه خوب می شناخت، آن گاه که کیسه بر دوش می گذشتی و بوی نان و خرما، شب های کودکی کوفه را سرمست می کرد. بودنت را نخلستان ها خوب

می شناختند، آن گاه که پای هر درخت به نماز می ایستادی و از سوز ناله ات، هر چه نخلستان، در آتش آه شعله می کشید.

بودنت را چاه چه خوب می شناخت، آن گاه که هیچ گوشی نمی شنید دردهایت را، جز چاه که رازدار شب های دلتنگی تو بود!

شیرمرد! می تاختی در میدان های جنگ؛ کفر، از برق ذوالفقارت درخاک می غلتید.

کجایی که جهان، بی تابانه محتاج توست؟

کجایی که نبودنت، دنیا را به «هیچ» کشانده است، به نقطه ای بیهوده سرگردان؟

هنوز خواب عبور تو زیر پلک های شهر بر هم می خورد، هنوز منتظریم.

شمشیرت را به دست کدام خورشیدسوارِ بهار شولا سپرده ای؟ جهان عجیب به عدالتت محتاج است.

تو آن زلال ترین واژه ای .../اکرم کامرانی اقدام

آی ثانیه های شتاب زده و گریزان منتهی به من!

مرا به عقب ببرید.

به قدر چهارده پلک، مرا به عقب ببرید؛

به کوچه های تنگ کوفه، به خانه مولا، به حاشیه مهربانی هایش!

ص:۳۰

دردی عظیم از اعماق وجودم شعله می کشد؛ دردی به وسعت تمام نیرنگ های کوفه.

مرا به عقب ببرید!

می خواهم ردّ مهربانی هایش را دنبال کنم.

قدم در جا پای خوبی هایش بگذارم.

تشنه ام؛ به من قطره ای از لبخندهای علی بچشانید.

مرا به عقب ببرید؛ به سال های سکوت و صبوری مولا!

می خواهم توشه ای برگیرم از آن همه مهر و عاطفه و سخاوت، می خواهم در حلاوت نگاهش حل شوم؛

همراه حنجره سوزانش، قطره قطره ذوب گردم.

می خواهم میان عظمت چشم هایش به نماز بایستم...

«... شیعه یعنی که شرابی ز خدا نوشیدن».

این همه از تو گفتن...

تو هنوز ناشناخته ای

تشنه نام توام؛ تمام واژه ها را سر می کشم؛ تو آن زلال ترین واژه ای که گل های وحشی وجودم از خنکای نامت به تفاهم رسیده اند.

تو آن کلامی که ایمان و عشق را در گوش رذالت های خاک فریاد می کنی.

می خواهم دمی به عقب برگردم.

در روزگار «قحطی چشمانت»!

هرگز به دنیای واژگون امروزم باز نگردم.

در هوای پاک کلامت گم شوم!

خودم را به بی نهایت مهربانی تو گره زنم.

دخیل دلم را به نخل ها می بندم که قطره قطره از اشک های تو پا گرفته اند، مولا!

ص:۳۱

فریاد بزنم:

«دست من دامن تو آی بلند ازلی

دلنواز دل شیدایی من باش علی»

کاش

قطره ای از دردهایت بودم،

کلامی

از نهج البلاغه ات!

کاش

«این همه» بودم و «این» نبودم.

ای

کلامت کمال آفرین! تو همچنان ایستاده ای در بام کلمات.

یک

پای سخن در حضور کلام تو می لنگد، آن گاه که حلاوت و ملاحت را با هم آمیختی تا همه بدانند اعجاز کلام تو باورکردنی است.

به

راستی که سخنت، «پایین تر از سخن خدا و بالاتر از سخن تمام مخلوقات» است.

یک جرعه آفتاب

عبودیت محض/حمیده رضایی

«خدایا!

هر کدام از بندگان تو که سخن عادلانه دور از ستمکاری و اصلاح کننده دور از فسادانگیزی ما را نسبت به دین و دنیا شنید و پس از شنیدن، سر باز زد و از یاری کردنت باز ایستاد و در گرامی داشتن دین تو درنگ و سستی کرد، ما تو را بر ضدّ او به گواهی می طلبیم»(1)

بهاری

تازه از نفسش می رود و هر لحظه، در ابعاد زمان و مکان نمی گنجد. رودْوار می خروشد و صدایش در دهلیزهای تو در توی تاریخ، همچون پرنده ای رها بال می گیرد و چه زیبا کلامی است، کلامی که از دهان او به سوی حقیقتش سرازیر شود! چه پویا کلامی است که در شریان های زمان، هنوز در حال حرکت است، هنوز در حال جریان و غلیان!

می شنویم

صدایش را، اما مبادا آن که از بندگانی باشیم که بر ضدّمان به گواهی نزد خدا برخیزد!

مبادا

آن که چشم هامان روشنایی سرشار کلامش را حس نکند و گرمای سخنش، تن افسرده خواب آلودمان را بیدار نکند!

مبادا

آن که از شنیدن سر باز زنیم، چون بندگان عاصی!

ص:۳۳

۱- . ترجمه بخشی از خطبه ۱۲۲ نهج البلاغه.

کلامش نور، نفسش آمیخته با شعور، سراسر وجودش از خورشید، اما کلامش عبودیت محض.

مبادا

آن که بشنویم و نیندیشیم!

هشدار

تا جهان بیهوده مسخمان نکند!

هشدار

تا دلبسته دنیا نشویم!

زنهار

از این که گوش هامان پنبه زاری از غفلت شود!

از کلامش بوی معرفت می خیزد و اصلاح. خوب می شناسد این دنیای نامردی و نامردمی را که می فرماید:«دنیا گذرگاه است، نه جای ماندن و مردم در آن دو دسته اند: یکی آن که خود را فروخت و به تباهی کشاند و دیگری آن که خود را خرید و آزاد کرد».(۱)

۱- . ترجمه حکمت ۱۳۳ نهج البلاغه.

شهد وصال

تا بهشت موعود/حمیده رضایی

در کدام کرانه دور، تصویری از نورانیت محض، تو را به خویش فرا خوانده است که این گونه بی تابانه بال می گیری و رها می گذری؟

نفست بوی بهار می دهد. سرشار می شوی از خورشید، تکه ای از بهشت، تو را به خود می خواند. این سو هوای مه آلود خمپاره و خاک، آن سو خوشه خوشه بهار، از شاخه های دستانت آویزان. این سو ترانه های سوخته و تن های پاره پاره، آن سو بهشت موعود. لحظه رسیدن نزدیک است. گام به گام به خدا نزدیک می شوی، هزار

پنجره باز، تو را در منشوری از نور حل می کنند؛ بال های عبورت که بازند؟

نفست به شماره می افتد، در خاکریز نمی گنجی؛ بالاتر می پری، صدای رگبار و گلوله؛ چشم هایت را می بندی و خدا را از همیشه نزدیک تر حس می کنی. گرمی خون از شریان هایت بیرون می جهد، لباست رنگ شقایق می گیرد. تو خود بهار می شوی.

در راه رسیدن، نگاهت را از طاقچه های خاکی زمین برمی داری و می دوزی به آسمانی که رو به رویت آغوش گشوده است. خورشید، بر پیشانی ات خلاصه می شود، قطره قطره فرو می چکی در تراکم رنگ و نور، پلک می زنی. رو به رو، پوتین هایت می دوند به سوی دشمن، دست هایت را

ص:۳۵

بلنـد می کنی و به آسـمان گره می زنی، پیشانی بنـدت در باد می چرخد. ابرها پایین می آیند و رو به روی چشم هایت شـکل می گیرند، دستی تو را به سوی بالا می برد، در خاک نمی گنجی، عظمت روحت آسمان پیماست.

صدای گلوله و خمپاره، بوی تند خون و باروت، تن های پاره پاره و رو به رویت لاله زاری از خون هم رزمانت.

به خورشید می اندیشی، فریاد می زنی اعتقادت را.

جاده بهشت، رو به روی گام هایت، پلکی نمی زنی، چشم از خاک بسته ای و به افلاک می اندیشی.

هزار بهار از چاک گریبانت جوانه می زنـد، هزار شاخه لاله که در باد می وزنـد، موج می زننـد، بوی خون تو را می دهند. بی تن ایستاده ای؛ محکم تر از هر چه کوه، سربلندتر از هر چه سپیدار، خروشان تر از هر چه موج، هر چه دریا، سراسر نور، سراسر روح، رها در آسمان، بوی بهشت، سرمستت کرده است.

پیشانی بلندت را، پلاکت را، چفیه ات را، همه را می گذاری و می روی، بی نشان بودنت، بهترین نشانی توست.

در افلاـک، چه خوب می شناسـندت، پیشـانی بلنـدت بوی بوسه هـای ملائک می دهـد، بی تابانه بال گرفته ای و کسـی به ردّ عبورت نمی رسد.

چشمه های نور /ابراهیم قبله آرباطان

ای پر از چشمه های نور تنت

بادها وام دار پیرهنت

سبز رفتی که سرخ برگردی

نور می جوشد از لبت، دهنت

باد پیچید در حوالی شهر

گَر گرفت انزوای سوختنت

کوله بارت پر از شقایق شد

حس یک لحظه آسمان شدنت

بار بستی، به راه افتادی

می چکید اشک از دو چشم زنت

... و تو را می کشاند سمت خودش

حرمت آیه های ممتحنت

نوزده سال مانده ای گمنام

و پر از چشمه های نور، تنت

ص:۳۷

زخم زیتون

فریاد بزن/حمیده رضایی

خشم کهنسالت را فریاد بزن، آن چنان صاعقه وار که خواب این حوالی را بشکند، فریاد بزن بغض پیچیده در صفحات صدایت را، گره های مانده در گلویت را.

ابرهایی که در چشم هایت می بارند و دست هایت که جستجو می کنند پاره های سنگی را تا آسمان را با خشم هر چه تمام تر بال بزنند، تو را می شناسند دردها و ناله ها، زخم هایت را التیامی نمی بینی، جز فریاد.

هم صدا با تو، هر تکه از پاره های وطنت به فریاد می ایستند، دست هایت را مشت می کنی، هوا را آن چنان می فشاری که از سرانگشتانت بارانی یکریز بر چهره ترک خورده خاک می زند، تو را خوب می شناسند شب های تاریک و دردهای بی پایان.

می بینی و درد می کشی.

بیت المقدس در هاله ای از درد به خود می پیچد و شهر، سراسر ابلیس می شود، با ردّ گام هایی از آتش. تو را در شعله ها می خواهند و چه بیهوده فکری است؛ که بهشتی سراسر شکوفه در گریبانت له له می زند.

می دوی در کوچه ها، نمی هراسی از هیچ صدایی؛ حتی از رگبار گلوله ای که سال ها پیش، پیکر پدرت را گلباران کرد.

ص:۳۸

فریاد می زنی دردهای نهان مادرت را، فریاد می زنی کشورت را، خاکت را، تکه تکه احساست را که به بازی گرفته اند.

شب در چشم هـایت می دود، خلاصه می شوی در روشـنان سوسوزن این شب هـا، خواب مبـارزه می آشوبـد پلک هایت را، لحظه ای درنگ نمی کنی، همچنان فریاد می زنی، انگشتانت سنگ می شوند، می خروشی در بستر زمان، سر بر جداره ها می گذاری و موج می زنی، ردایی از شـقایق بر تن، خون سـرخ شـهادت جاری در شـریان هایت. تنها به لحظه ای می اندیشـی که این همه سـیم خاردار شـکوفه دهنـد، که سال ها آوارگی ات زیر طاق های باسـتانی ویران شده سـرزمینت پایان بگیرد، که بار دیگر بیت المقدس را ببینی که در هوایی سرشار از بهار نفس می کشد.

خشم کهنسالت را فریاد بزن، دست هایت را مشت کن. درختان زیتون کشورت، همنوا با تو، میوه های سنگ می دهند.

صبح پیروزمندی نزدیک است/ابراهیم قبله آرباطان

این قدر، انگشت هایت را روی نقشه فشار نده، می گیرد دلم

برای محدود کردن من نقشه کافی نیست

آیا ندیدید نقشه جغرافیای وطنم را در سینه شکافته برادرم «خالد»؟

ما سرخ زندگی می کنیم؛ فریادهامان فرا سوی مرزهای خاکی می پیچد.

فلسطین، پاره تن من است در زمین.

بگـذار فریادهـایم زیر چکمه هایتـان شـکنجه شود، که رگ هـایم هنوز از غیرت سـرشار است؛ حتی اگر حنجره ام، از بـاروت سوخته، آتش بگیرد.

ما را قتل عام کنید

برای شهادت می خندیم و می هراسید

و این برای ما کافی است

انگشت هایت را این قدر محکم روی نقشه فشار نده.

تا سحر چیزی نمانده است.

صبح که شود، انگشت هایت را روی جغرافیای دلم، خواهم شکست.

از دریچه زمان

اشاره

یکشنبه

۲ اسفند ۱۳۸۳

۱۰ محرم ۱۴۲۶

feb. ۲۰.۲۰۰۵

انفجار در حرم مطهر رضوی، توسط منافقین کوردل

تپیده در خون/حمیده رضایی

کدام فکر شوم، صفحات خاک خورده ذهنتان را آشفته است که نمی اندیشید جز به ویرانی، جز به خون، جز به گناه؟

این کـدام ابلیس بیـدار شـده است که در چشم هایتـان پلک می زنـد و چنگ در تمام پیکرتان انـداخته است که این گونه در گناه غوطه می خورید؟

خفاشانه با کدام خورشید به جنگ برخاسته اید و مست از این حادثه، قهقه های ابلیسانه می زنید؟!

چگونه در گرداب های غفلت دست و پا می زنید؟

شما را هیچ راهی نیست جز شـعله زارهای دوزخ. شـما را هیچ بهاری بیدار نخواهد کرد، هیچ صدایی؛ حتی صدای فرو ریختن دیوارهای صحن و ضریح.

ص:۴۰

نمی بینید جز تاریکی، نمی بینید جز غفلت، راهی که انتخاب کرده اید، شما را در آتشی می سوزاند که هیچ کس را یارای رهایی از آن نیست.

کبوتران حرم، در خون تپیده و بی بال و پر، صحن غرق در دود و غبار، بوی تند حادثه، بوی خون زائران، چشم انداز اشک های ریخته پای ضریح، جانمازهای هنوز

گشوده و مشتی کبوتر که بی پیکر بال می گیرند، مشتی کبوتر زائر تپیده در خون.

این کدام حادثه شوم است که ذهن تاریخ را می آشوبد؟

این کدام شوکران ناهنگامی است که در جام جان تاریخ ریخته می شود؟

دستان ابلیس این بار به کدام قصد شوم، پنجه در خورشید کشیده است که از هر طرف، بوی بال های سوخته می آید و خون های بی گناه ریخته.

حرم بر سینه می کوبد و چشم می بندد تا اتفاق افتاده را این گونه هولناک نبیند.

هاله ای از غبار، تکه تکه بدن زائران؛ انفجار رخ داده است و ابلیسان از شادی در پوست نمی گنجند؛ آنها که با دست های خویش، دوزخ حتمی خود را شعله ورتر کرده اند.

حادثه نفس نفس می زند. خواب آرام خاک آشفته است، خورشید، بی رمق می تابد تاریکی حادثه مقابل را، کبوتران بی بال و صحن حرم که در دود و خون و غبار غوطه می خورد.

آسمان از این اتفاق بر خود می لرزد و نفس ثانیه ها بند می آید، هنوز دسته ای کبوتران در آسمان بال می زنند.

عاشورای قرن بیستم/عاطفه خرمی

چه کسی گفت که عاشورا، فقط دهم محرم الحرام سال شصت و یکم هجرت بود و بس؟

چه کسی گفت که کربلا فقط صحنه پیکاری بود میان سپاه سیاه دل شام با اهل بیت و یاران سبز سیادت؟

عاشورا نه یک روز و کربلا نه یک سرزمین محصور در عراق است.

ص:۴۱

سپاه یزید هنوز نمرده اند؛ دیروز شمشیر می چرخاندند و خنجر می کشیدند، امروز بمب ساعتی حمل می کنند.

دیروز کربلاـ امروز توس؛ دیروز حرمت حریم حسین علیه السلام را شکستند، امروز حریم سبز قدس رضوی را. دیروز اهل بیت حسین علیه السلام، امروز عاشقان حسین علیه السلام.

راه، همان راه است و غربت شیعه، هنوز همان بغض غریبی است که در گلوی زمان سنگینی می کند. نام شیعه را با غربت قرین کرده اند و سرنوشت سرخش را با خون رنگ زده اند.

دوباره عاشورا است.

اینان در ماتم شهدای کربلا گرد حریم اباالحسن جمع شده اند. یا علی بن موسی الرضا علیه السلام، سرت سلامت!

پس از چهارده قرن، برای عرض تسلیت به پابوس غریب نوازت آمده ایم.

آری! امروز دوباره عاشورا است، عقربه ها، بمب ساعتی را روی لحظه عروج شهیدان عاشورا تنظیم کرده اند. ثانیه ها ملتهب اند در انتظار جنایتی هولناک، مشبک ها خون آلود.

پاره پاره های شهدا تا سقف ضریح پرواز می کند.

توس، بوی کربلا می دهد، خیمه های حسین علیه السلام را دوباره آتش زدند، این بار نه سپاه شام، که کوردلانی سیاه دل و منافق سیرت، از تبار شمر، از قبیله توحّش، از نسل گرگ های انسان صورت.

از نگاه سبز رضا علیه السلام هم شرم نکردند؛ از مهربانی بی منتهایش. از هیبت حریم قدسی اش. از زمینی که زیر پای ملائک به خود می بالید.

امروز دوباره عاشورا است؛ نه عاشورای سال شصت و یکم هجرت، که عاشورای قرن دود و آهن و فولاد و سیمان. اولاد «ذی الجوشن»، فرزندان خلفی برای جدّ ملعون خود شده اند. هنوز هم شنیدن نام حسین علیه السلام بر ایشان سنگین است.

هنوز پس از چهارده قرن عزای حسین، گریه بر حسین و مجلس حسین، آتش بغضشان را تازه می کند.

شهدای کربلا نه همان هفتادودو یار بی باک سینه چاکند که هنوز هم سپاه ظلمت به جرم عشق حسین علیه السلام سرها می برند، سینه ها می درند و خون ها می ریزند.

این شطّ جاری سرخ، تا طلوع موعود، همواره جاری است. سرچشمه این شط، مسلخی است که حسین علیه السلام را سر بریدند.

سلام های ناتمام/محمد کامرانی اقدام

نه آسمان، آسمان همیشگی بود و نه زمین، زمین همواره.

عصر، عصر عاشورای رضوی بود و رنگ، رنگ حماسه علوی.

تکرار تاریخ بود و استمرار ستم ستیزی و منافقان کوردل و شوم سرشت، همدست و هم داستان ضعف و ننگ خویش می شدند و هم قدم حقارت خویش. ابلیسان آدم روی و آتش خوی، این بار قلب قداست را نشانه گرفته بودند.

بوی باروت و باران، خبر از فاجعه ای عظیم می داد و گرد و غبار غربت و شیون، بر چهره اشک ها می نشست.

فاجعه فراتر از حد گریستن بود. آنان که اندیشه معرفت از دل بیرون کرده بودند و مشغول شقاوت خویش و همراه بی هویتی خویش بودند، دست به تکرار عاشورایی دیگر در کربلای رضوی زده بودند. کبوتران حرم در خون خود بال و پر می زدند وشوریدگان شیدا بر سر خویش.

حنجره حجره های مجروح رضوی، همصدا با خیمه های علوی می سوخت و چشم به افق فرا روی خویش می دوخت. این بار نه هفتاد و دو نفر، که یک قبیله آغشته به داغ بود.

تکه ای از تبسم کودکی به خاک افتاده بود و گوشه ای از چشم شوریده ای به سجاده چسبیده.

چادری نیم سوخته و آغشته به خون کبوتران در گوشه ای از گریه طفلی رها افتاده، مرمرها به رنگ زعفران سرخ.

تمام پنجره ها نگران ضریح عشق بودند و تمام حنجره ها مرثیه سرای این بی قراری.

سلام های ناتمام و ارادت های خاکستری در عطر آشـنا و سبز صـمیمیت، رها شد و لحظه ها، لحظه های آشنای غربت است و نفس ها، نفس های گرم صمیمیت.

منافقان، در گمان خویش می پنداشتند که آتش عشق و شور ارادت را می توان فرو نشاند!

چه گمان باطلی!

بال در بال فرشتگان/معصومه داوود آبادی

صـدای انفجـار، زمزمه های جمعیت زیارت نامه خوان را به فریاد و ناله بـدل کرد. آینه های حرم فرو ریخت و پس از آن، جز اجساد تکه تکه و جویبار خون، چیزی در دل شکسته حرم تکثیر نشد. انفجار، آهوانی را با خود برد که بی قرار کرامت ضامنی بزرگ، در آستانه سبزش به تضرع آمده بودند. دستانی که در ضریح مشبک فقل شده بودند، نمی دانستند که لحظه ای دیگر، در آغوش آسمان، بال در بال فرشتگان به نزد قاضی الحاجات خواهند شتافت.

خدای من! کسی که این زخم را در حنجره حرم به جا گذاشت، آیا نمی دانست که در کدام ساحت قدم گذاشته و حرمت چه کسـی را می شـکند، یـا نه، می دانست و انـدیشه اش ریشه در آبشـخور نفـاق و نـامردمی داشت؟ نامردمانی که سال های سال است در جویبار خون این ملت سـربلند، برای رسـیدن به اهـداف پوچ خود غوطه می خورنـد. روبهانی دست آموز که امنیت و اقتدار ملت و سرزمینشان را به هیچ فروخته اند و به خیال خام خود، به آزادی و نجات ایران می اندیشند؛ ایرانی که خواب های کودکانش از سایه های شوم آنان به کابوسی وحشتناک مبدل می شود!

حرم به لرزه در می آید؛ در عاشورایی که قرن ها است بغض سال شصت و یک هجری را در گلو مچاله کرده است. تو گویی بارگاه رضوی، کربلایی دیگر است!

این جا سـپاه کفر، در هیئت ماده ای منفجره به میـدان آمـده است و اجساد پاره پاره کربلای رضوی، زنان و مردان و کودکانی هستند که به قصد زیارت ثامن الحجج آمده و حالا تکرار

ص:۴۴

عاشورای حسینی را در حرم فرزندش به خون نشسته اند. اگر آن جا شمر بود و ابن سعد، این جا یزیدیان

در آن سوی زمین به نظاره جنایت خویش از شبکه های تصویری جهان ایستاده اند.

فاجعه خونین انفجار در حرم حضرت رضا علیه السلام، که ننگ دیگری است بر پیشانی آنان که چون خفاش از روشنایی می هراسند.

صدای شوم وسوسه/سیده فاطمه موسوی

صدایی مرموز به گوش می رسد؛ صدای خبط شیاطین، صدای منفور عفریتگان مکدر، صدای پای ابلیس از حلقوم بمب های ساعتی!

این صدا، قرن هاست در گوش تاریخ زنگ می زند.

این صدای شوم وسوسه است که کوردلانه یارای دیدن آفتاب و روشنی را ندارد.

این جا سرزمین مقدس خورشید است.

این حریم ملکوتی حرم است.

این جا رضوان رضا علیه السلام است. این صحن ها همه سجده گاه فرشتگان مقدس است.

این جا ضریح خورشید است. این جا قبله گاه قلب های خسته است.

این جا آستان راز و نیاز و درد دل است. این جا پناه امن خستگان جهان است.

چگونه می شود که تبه کاران، این گونه به مقر عاشقی مردم حمله کنند و قلب هایشان را به آتش بکشند؟

زائران حرم، امروز سبکبال به مشهد شهادتشان آمده اند.

امروز، حرم، یکپارچه تهلیل و تکبیر می شود. اینان به جرم عاشقی، در خون خود تپیده اند؛ زنانی که در جامه اشک ودعا، دلشان را دخیل بسته بودند، کودکانی که چون عزاداران، به ضمانت خواهی امام آمده بودند، ولی صیادان سیاه دل به هیچ کسی رحم نکردند.

نفرین ابدی بر فکر و ذهن جذامی شان!

نفرین بر دست های خیانت پیشه شان!

یا امام غریب! شاهد باش لحظه های آفتابی مان را که با ریشه منافق در خاک و خون نشست.

دست های مانده بر ضریح/حبیب مقیمی

پرواز سرخ، همیشه بهانه می خواهد و چقدر دل پاک می خواهد، اجابت دعا!

گوش بخوابان و بشنو: «اللهم ارزُقْنا توفیق الشَهاده فی سبیلک» و پس از آن، دست هایی که به پاس اجابت بر ضریح ماندگار شد. و آن ساعت، بوی ناجوانمردی می داد؛ بوی تعفن اندیشه هایی که هرگز زمزمه های عاشقانه عبد و معبود را نشنیدند. آمده بودند زیارت.

آمده بودند تا متبرک کنند مشام جانشان را به عطر امام رضا علیه السلام، کودکانشان را بر دوششان بگذارند تا در ازدحام انبوه امان خواهان از ضامن آهو، امان بخواهند.

مردان و زنانی که هر سال انگشتری می شدند برای نگین رضا علیه السلام. دست ها بر ضریح، چشم ها پر اشک و لب ها زمزمه گر.

بنویس؛ بنویس، امروز تکه های پلیدی، بغض سیاه فرو خورده اهریمن می ترکد، تا ذره های آن، بهانه ای باشد برای پرواز سرخ. آن گاه، در پس دودهایی که از نفس شوم اهریمنان برخاسته است، دست های مانده بر ضریح، در خط سرخ و در امتداد نگاه و هزاران هزار لب که اکنون سرود آبی آسمان را زمزمه می کنند و آن سوتر، لبخندهای آویزان بر دیوار.

حالا دیگر کودکی بر دوش پدرش نشسته نیست.

... و چه بی خبرند پیروان مأمون!

باز هم آمدند تا در کنار مرقد هشتمین امام شهید، یارانش را نیز به زهر نگاهی از پای درآورند. ولی آنان نمی دانند ما هر روز به شهیدانمان یک شاخه گل سرخ تقدیم می کنیم، با آرزوی روحی بلند.

آنان نمی دانند که هر روز، روی ماه شهیدانمان را می بوسیم، با آرزوی دیدار دوباره.

آنان نمی دانند ما هر روز در آرزوی شهادتیم و چه بختی خوش تر از این که دست بر ضریح، به دیدار پروردگار بشتابیم.

ص:۴۶

یک بار دیگر در ظهر عاشورا/امیر اکبرزاده

تیک تاک ... تیک تاک ... و ناگهان پرواز سراسیمه کبوتران به سمت آسمان و جریان

بی تپش خونابه های غافلگیر شده بر آینه های حیران و بهت زده رواق های حرم، به دست هایی تکه تکه که هنوز دست از دامان ضریح سبز- سرخ ولایت نکشیده اند و همچنان چرخش شتاب زده کبوتران در صحن رضوی.

صدایی مهیب در گلدسته ها پیچیده است که مگر اذان ظهر خونین را خاموش کند؛ ظهری که با خون، پیوندی دیرینه دارد و هرگز از این اصوات سترون، لرزشی به اندامش نخواهد نشست، ظهری که در دامان شهادت پرورش یافته است. هیچ گاه پشت به زادگاه خویش نخواهد کرد.

چه خیال پوچی در سر داشت انفجاری که کمر به گسستن دست های زائرین از دامان سبز ولایت بسته بود و چه اندیشه ای داشت کسی که تفکر بریدن از رشته تمسک به اهل بیت را کوک می کرد، در ذهن نم کشیده ساعتی فرتوت!

دست ها را اگر تکه تکه کردند، پاها را اگر از بدن ها جدا کردند، با دل ها چه می توانند بکنند؟

حرم، حرم پرواز با بال ملائک است، همراه پروازهایی که بشارت می دهند جاودانگی سرخشان را. مبارک باد شهادت حسین گونه زائران فرزند حسین! خوشا به حال آنان که بیعت سرخشان را با خون خویش امضا کردند،در پیش چشمان سبز - آبی علی ابن موسی الرضا علیه السلام و بدا به حال تاریخ که چهره اش یک بار دیگر در ظهرعاشورا، به سیاهی گرفتار شد!

ص:۴۷

هلاکت ابن زیاد

روح تو از تو بیزار است/حسین هدایتی

حرفی برای گفتن نیست. آن چنان گستاخی که کلمات را هم بیزار کرده ای. هیچ گاه نشناختند تو را، شیطان محض! رسوایی ات را پای بکوبم یا در جهنّمی که افروخته ای، سوختن تاریخ را تماشا کنم؟

نقاب از صورت پلیدت افتاده است. چه دردناک است سرنوشت زمینی که باید تو را در خویش پنهان کند!

از بصره تا کوفه، چشم های خاک را پایمال کرده ای؛ با دستاری از فریب بر سر و شلاقی از ستم در دلت. طنین نفس های مسمومت را بر دارالاماره حس می کنم. کلمات، پناهگاه تو نخواهند بود. دیگر گذشت روزگار گردنکشی ات بر شانه شمرها و شریح ها.

مدعای قبایل! پسر مرجانه! امروز آن زبان پلید که چون نمکی بر زخم زینب علیهاالسلام بود، بریده خواهد شد.

دیگر هیچ گاه چشمان ناتوان خویش را بر جهانی که به خاکستر نشانده ای، باز نخواهی کرد.

چشم هایت را ببند و با تمام رؤیاهای ننگین و رنگین، وداع کن.

ص:۴۸

از بصره تا کوفه، از کوفه تا بصره دیگر هیچ گاه نفس های سمی ات، خاطر نسیم های در راه را مکدر نخواهد کرد.

نقاب از صورت برنداشتی. ببین! بوی حسین علیه السلام است که در تمام زاویه ها جاری است.

تخت آراستی تا پنجه های پولادین انتقام، به زیرت بکشد. خوب می فهمی شور جاویدان زینب علیهاالسلام را که علی وار با شلاق کلمات، بر گرده ات می کوفت. ردی از تو بر جاده های نمناک نمانده است. سایه سیاهت را چون پرچم شیطان به زیر کشیده اند و آنک خورشید بی تاب کوفه، عاشقانه می تابد.

زنگ جمّازه های اسیران، مثل کابوسی ابدی، از درون، فرسوده ات خواهد ساخت.

هیچ سیلابی آتش افروخته در جانت را خاموش نخواهد کرد. دست از سر خویش بردار. روح تو از تو بیزار است. ذرات تنت، بدبخت ترین مخلوق خداوند است.

گذشت فرصت تاختنت در حوالی مرگ آباد.

پرسه های بیهوده ات بر جاده های ناهموار، رو به پایان است.

دیگر هیچ قبیله ای تو را از خود نخواهد پنداشت.

حرفی برای گفتن نیست. نام تاریک تو دهانم را به شوره زار خاکستر شده ای بدل می کند.

دست از سرم بردار! حتی برائت از نام تو بر شانه هایم سنگین است!

گلوی گستاخت در معرض خنجرهاست.

آخرین دست و پایت را بزن. با تو هستم، سایه تمام دژخیم های دنیا! آفتاب آه زینبی سخت سوزان است و فردا بوی حسین علیه السلام در تمام این دیوارها، نیلوفرانه فرا خواهد رفت.

گرداب هلاکت/حمیده رضایی

تو را شعله های جهنم چه بی تابانه به خویش می خوانند، ذره ذره بدنت بوی عفنی می دهد که تنها شعله های دوزخ را سوزان تر می کند، تو را حتی خاک نیز نخواهد پذیرفت.

ابلیسی که در کالبدت پنجه می کشد، تنها با شعله زار نابودی نسبتی دیرینه دارد.

از هیچ گذشته ای تالاب های کفر، جز شوره زارهای نابودی تا تو را در خویش بپیچند.

رانده شده حتی از خاک، ابلیس مجسم! صدای زینب را نمی شنوی؟ این درد جانسوز آیا پیکرت را از هم نمی پاشاند؟ گوش هایت را می گیری و در کوره راه های باطل گم می شوی. صدای حقیقت، چون پتکی بر سرت فرود می آید. تمام دلبستگی هایت از بین رفته اند، تاج و تختی که تو را این گونه به گرداب هلاکت انداخت و اکنون تلخی حادثه هایی که با دست های شوم تو اتفاق افتاد، چون زنجیری بر پایت سنگینی می کند. جز دوزخ، کدام دریچه تو را به خویش می خواند؟

هزار ابلیس در هر زاویه نگاهت خانه کرده اند.

روح عاصی ات و دست های پلیدت که خلاصه همه ستم هاست، حتی در فشردگی

خاک پذیرفته نخواهد شد.

باری از گناه که بر دوش می کشی، استخوان های نفرینی ات رانیز خرد خواهد کرد، سایه ات بر هیچ دیواری سنگینی نمی کند. نیستی آن چنان که تنها در ادامه نامت هزارها دهان به نفرین گشوده می شود تو را و کلمه کلمه زیر شلاق های ندامت تاریخ از هم فر می پاشی، حتی ردی از تو باقی نمانده است.

تاج و تختت در لجن زارها دفن شده است؛ آن چنان که نامت.

فرصتی برای عبور نمانده است، سوزان ترین آتش، برایت زبانه می کشد؛ آن چنان که زبان تندت بند آمده است.

تو را هیچ دست یاری دهنده ای نیست.

می شنوی نام بلند حسین علیه السلام را که در هفت آسمان، بر دهان قدسیان می چرخد به شکوه و تو رد آتشی که خود افروخته ای، با رویاهای دور و درازت در هم می پیچی، می سوزی و نابودی ات، حیات دوباره تاریخ است.

هم نشین عذاب الیم/علی خالقی

گورستان های سیاه تاریخ، مملو از وجود کریه نامردمانی است که حرمت حق شکستند و به باطل پیوستند.

ص:۵۰

دریچه های زمان، هنوز مکدر از حضور شوم ابلیس سیرتانی است که حق را باطل و باطل را رنگ حق زدند و زمان و زمانه را در سوگ حرمت های شکسته فرو بردند.

اما مرگ، این موهبت الهی، پایان ظلم توسن افسارگسیخته ظالمان است.

مرگ فرا می رسد و بساط یکه تازی شیطان برچیده می شود.

مرگ فرا می رسد و تمام دست های آلوده را در بطن خویش می بلعد تا دیگران را عبرت شود.

اما تو چه خواهی کرد، وقتی روح قرآن را در خون نشاندی تا دامن آلوده ات از مقام و ثروت دنیا فاصله نگیرد؟

تو دریچه های نور و عشق را به اراده شیاطین بستی، به این امید که جهان در تاریکی

ستم غوطه ور شود.

خورشید را در پس ابری سیاه نشاندی به این امید که تابش بی بدیلش، پایان پذیرد.

به ساحت مقدسات، دست جسارت یازیدی و بهار معنویت را دستخوش خزان کبر و نخوتت کردی؛ خواستی خوبی را در زنجیر طمعت گرفتار کنی و گوهر سیاه و نامیمون زشتی را زینت اعمالت.

آه، ای فرزند شیاطین! دستان ناآشنا با زیبایی ات، آن قدر به خون اولیای خدا آلوده شد که شیطان را از این همه جنایت به وحشت انداختی.

هنوز آثار ظلم تو بر فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله، از دفتر تاریخ زدوده نشده است که این حادثه تا ابد جاوید خواهد بود.

دست قهار الهی، تمام ناکسان را هم نشین عذاب الیم خویش خواهد کرد.

ص:۵۱

روز تجلیل از اسرا و مفقودین

اشاره

دوشنبه

۳ اسفند ۱۳۸۳

۱۱ محرم ۱۴۲۶

Feb.۲۱.۲۰۰۵

پرندگان رها/حمیده رضایی

شما را نه پائیز، نه زمستان، شما را نه قفس نه دریچه های بسته، شما را نه رکود نه شب های متمادی، شما را هیچ کدام به زانو در نخواهد آورد.

پرنده هایی رها که در افق های لایتناهی بال می گیرند و در کرانه های دور محو می شوند، نمادهایی از شمایند که در پشت میله های زندان نیز بال می گشایند.

چه روزها که فریاد می زدید و دست های مشت شده تان، خواب آلودگی دژخیمان را می آشفت و چه رودوار می خروشیدید در بستر زمان، بی آن که سر بر جداره های ماندن بکوبید، بی آن که هیچ دستی یارای ایستا کردنتان را داشته باشد!

ابر مردان تاریخ! نه قلم قادر به نوشتن و توصیفات است و نه ذهن ما گنجایش عظمت روحانیتان را دارد.

ص:۵۲

هر پاره از کشور، شما را فریاد می زند؛ نه تنها این سرزمین چشم به راه، حتی تکه تکه و پاره پاره پیکر برادرانتان در خاکریز و میادین مین، شما را فریاد می زنند.

کی بال گشوده اید که بی نشانی خویش را نشانه دار کنید؟

کجا بال گشوده اید که آسمان، هر غروب به احترام پیشانی بندتان، همرنگ خون هم رزمانتان می شود؟

بهارانه شکوفه داده اید در اعتقاد این مرزوبوم.

بی بال نیز پرواز می کنید؛ چه در قفس، چه در کرانه های گمنام زمان. هیچ زنجیری نمی تواند پای عبورتان را در خود بپیچد. هیچ زنجیری توانایی این را ندارد تا بتواند مسیری را که انتخاب کرده اید، روبرویتان به اسارت بکشد - پوتین های عبورتان تا همیشه خاک آلود!-

این مسیر، شایسته گام های شماست - مسیر تا خورشید رسیدن - مسیر هر چند در

قفس، رها بال گرفتن. چه سال ها که مادرانتان بی تابانه اشک می ریختند و قاب عکستان را بر سینه می فشردند!

چه سال ها که نیمه شب ها، هر صدای گامی، خوابشان را می آشفت، بی خبری در کام جانشان زهری و انتظار، مرهمی بر زخم های سال ها نگرانیشان.

عقابانه بال گشودید، آسمان پرواز، آسمان مأوا، سراسر شکوه، سراسر جلال، چشم در چشم خورشید.

هنوز قلم قادر به نوشتن نیست بزرگیتان را و عظمت گشودگی بال هایتان را.

هیچ توفانی فرو نخواهد ریخت.

هیچ صاعقه ای به آتش نخواهد کشید و هیچ بارانی نام شما را از حافظه این خاک، پاک نخواهد کرد.

بهارانه شکوفه داده اید در باور این سرزمین.

جاوید الاثر /میثم امانی

به کجا می انجامد سفرت؟

سال هاست غربت کده دلمان را کشیک می دهیم تا کی خبری از تو می رسد؟

ص:۵۳

آن قدر امروز و فردا کرده ایم و به خودمان وعده داده ایم که می ترسیم دروغ گفته باشیم.

تقویم ها که دروغ نمی گویند.

روزی که پشت سرت آب ریختیم تا سالم برگردی، انارها هنوز در خواب باغچه بودند؛ حالا که انارها دیگر پیر شده اند، لابد چشم های تو هم گود افتاده است.

چه زود می گذرد، جوانه های شمعدانی چه زود قد کشیده اند!

آب و هوای خانه مان همیشه بارانی است، اما هر روز بیشتر می شود تشنگی مان، گلویمان از حسرت می سوزد!

باور کن بدون تو برف های پشت پنجره سنگینی می کند؛ انگاری برف روی دلمان باریده است!

ابرهای دلگیر، تا بالای سرمان پایین آمده اند.

چقدر آزار دهنده است خاطره نبودن!

انتظار و دلتنگی مثل ویروس به جانمان افتاده است. دست هایت کجا هستند تا آبپاش بردارند و فرشته وار، بر شمعدانی ها ببارند، شمعدانی ها دیگر از دست ما آب نمی خورند.

کفش هایت کجا هستند تا روی پله های ایوان بنشینند و احوال ماه را بپرسند – که در چاه حوض افتاده است؟ – ما زبان ماه را نمی فهمیم معنای تکه تکه شدن ماه بر روی آب را نمی فهمیم. سقوط کردن از اوج آسمان به برهوت زمین را نمی فهمیم. چشم هایت کجا هستند تا رد خورشید را روی جاده های شب بپیمایند؟ ما چشم هایمان به سیاهی عادت کرده است و خنده هایت ... خنده هایت کجا هستند تا شور زندگی را به چارسوی خانه بپاشند؟

از زمان «جاوید الاثر»شدن تو نامت را که می بریم نفس هامان بوی یاس می گیرد و خاطره ات حیاتمان می بخشد؛ پس تو «مفقود» نشده ای؛ تو از کرانه های زمین هم فراتر رفته ای. این تو نیستی که مفقود شده ای؛ ماییم که گم شده ایم. تو خودت را یافتی، ما خودمان را فراموش کردیم، تو از خودت بیرون آمدی، به خدا رسیدی، ما در پیله خودمان اسیر ماندیم.تو از دروازه های بهشت گذشتی، ما هنوز نرسیده ایم.

ص:۵۴

سال هاست که از نیامـدنت می گذرد؛ اما دیگر غصه نمی خوریم، غبطه می خوریم. خدا می داند چه عزیز بوده است میزبانت که هنوز برنگشته ای!

«ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این بی خبران در طلبش مدعیانند

آن را که خبر شد خبری باز نیامد»

ای ز دیروزها تا هنوزان!/محمدسعید میرزایی

قصه دیگری از جنون، از دل آور

ای ز دیروزها تا هنوزان دلاور!

گفته بودند یک صبح، در آن سوی مه

رفتی از مرز ادراک شب، چون کبوتر

صبح یک شب که در متن آتش فرو رفت

صبح یک شب پر از انتشار منوّر

صبح یک شب که با آخرین ردّ پاها

آهوانه شدی دور از چشم سنگر

بعد از آن هر چه گشتند دیگر نبودی

بعد از آن ردپایی نبود از تو دیگر

بعد، یک یک شبانت گره خورد با هم

بعد تاریک شد روزهایت سراسر

مثل شب های خاموش اندوه زهرا علیهاالسلام

مثل چاه غم آلود غم های حیدر علیه السلام

مثل شام غریبان سجاد علیه السلام و زینب علیهاالسلام

مثل زندان تاریک موسی بن جعفر علیه السلام

بی تو خاکستری ماند، رویای فرزند

ص:۵۵

بی تو در جاده خشکید، چشمان همسر

بی تو در هر شب جمعه ای نذر می کرد

چشم های خودش را برای تو مادر

سال ها دیده خانه باور نمی کرد

سایه تو بیفتد دوباره بر این در

یوسف و پیرهن با هم آمد ز غربت

خوش تر از پیرهن، ای بهار مکرر!

پیشواز تو را تا افق گستردیم

پیش پای تو فرشی ز گل های پرپر

آمدی و سراغ از شهیدان گرفتی

از جماران و از آن حضور معطّر

آمدی، باز هم رنگی از مه گرفتند

چشم های تو چون شیشه های مکدّر

گریه کم کن! همه ابرها می گذارند

باز بر شانه های غریبانه ات سر

گریه کم کن! اگر نام او را بخوانی

می شود باز هم خاطراتت جوان تر

آسمان تا تسلا دهد غربتت را

دست بر شانه ات می گذارد، برادر!

قصه غربتی را که پایان ندارد

گرنبودی نمی کرد، تاریخ باور

جامه ای را که در فصل غربت دریدی

رایتت بود خواهد به صحرای محشر.

ص:۵۶

آفتاب/محمدسعید میرزایی

قویی کشید بال و پر آن سوی ابرها

گم شد غریب و در بدر آن سوی ابرها

من ماندم و سکوت و سیاهی، زمین مرد

او بود و آفتاب، در آن سوی ابرها

رؤیایی از بشارت باران زندگی ست

افسانه دو چشم تر، آن سوی ابرها

دیریست روی قله کوهی نشسته ام

شاید بیفکنم نظر آن سوی ابرها

فریاد می زنیم من و کوه کوه و من:

آه ای خدا، مرا ببر آن سوی ابرها

آه ... آه ... آه ... آه ... مگر می رسد خدا

این آه های شعله ور آن سوی ابرها

من بال و پر ندارم و تو ای امید خاک

پیدا نمی شوی مگر آن سوی ابرها...

خوشا به حال شهیدان/سیده فاطمه موسوی

نوشته روی مقوای سبز با ماژیک

خوش آمدید به میهن! ورودتان تبریک

(بیا که در تن مرده روان درآید باز)

گرفته مادرت این بار فال خود را نیک

و بعد، هر چه که گشتم پدر نبود اما

و مادرم که جهان پیش چشم او تاریک

ولی نه آمدی این بار آه بابا جان

چه خوب شد که تو را باز دیدم از نزدیک

پدر بگو که تمامی سال ها جز زخم

که بوده با تو سر سفره غم تو شریک

چقدر شهر خودت را نمی شناسی، آه!

مگر نبود به این شهر، آسمان نزدیک؟

مگر همین که سرودی ز حمله بر می خاست

نمی چکید از این ابرها هزار چریک

ستون ستون فقراتم شکسته تا این شهر

گرفته است قیافه به برج هایی شیک

خوشا به حال شهیدان که نیستند این جا

کجاست سنگر من، خط حمله، لجستیک؟

خاک آسمانی/محمدسعید میرزایی

که دیده زیر زمین، باغ بی خزانی را

نهان تر از سفر ریشه ها، جهانی را

و باد، گرد همین خاکریز می پیچد

مگر که فاش کند قصه نهانی را

که گفته خاک کم از آسمان بها دارد؟

ببین در آینه خاک آسمانی را

ص:۵۸

... و دشت، ساکت و ژرف است، مثل اقیانوس

که شب به سینه فرو خورده کهکشانی را

چقدر مادر او چنگ زد به سینه خاک

ولی نیافت از آن سوخته نشانی را

ولی نیافت، مگر چند تا گلوله سرد

ولی نیافت مگر مشت استخوانی را

و بعد، آن طرف دشت، لاله ای را دید

که یافت بر اثرش، باغ ارغوانی را

و غنچه شد دو لب مادر و به صورت خود

فشرد جمجمه سوخته دهانی را

... به سوی شهر مه آلود، می کشند غروب

ز دشت سوخته از لاله کاروانی را

ببین کرامت او را که پرورش داده است

به خون جمجمه اش لاله جوانی را ...

ص:۵۹

شهادت حضرت امام سجاد علیه السلام

اشاره

سه شنبه

۴ اسفند ۱۳۸۳

۱۲ محرم ۱۴۲۶

Feb.۲۲.۲۰۰۵

سجاد سجده های طولانی/محمد سعید میرزایی

یا امام سجاد! ای حقیقت سجده!

تو را از گریه و نیایش آفریدند، از اشک و عبودیت، از خضوع و توکّل. تو را از ندبه و مناجات آفریدند، نفس نفس تسبیح بودی و هر سپیده دمی خداوند، بهشتی دیگر از

نیایش تو می آفرید.

حزن فصیحت، کلمه به کلمه حکمت بود و جان.

آسمان، سجاده خیس تو بود، هنگام که باران را می سرودی. و چه عارفانه، کلمات فانوس شب های مناجات عاشقان شد!

یا امام سجاد!

در صفحه صفحه صحیفه تو، عطر بهشتی ات را می شنویم،

ص:۶۰

ای نفس جاری نیایش! ای آینه جمال! سجاد سجده های طولانی! رفتی و خاک، هنوز در حسرت بوسیدن پیشانی آفتابی ات مانده است.

ای از زلال کوثر! چه کسی چشمه روشن نفس هایت را مسموم کرد؟

کدام مرداب حقیر، حضور دریا را تاب نیاورد؟

شهد شهادت چه طعمی داشت که پدرانت نیز از آن چشیدند؟

خاطره سجده های باشکوه/معصومه داوود آبادی

«خدایا ما را مشغول دار به ذکرت و پناه ده از خشمت و امان ده ما را از عذاب خود و روزی کن ما را از بخشش های خود و انعام کن بر ما از فضل خود. خدایا! مرا توفیق توبه ده تا نافرمانیت نکنم و الهام کن به من کار خیر را و عمل به آن را و ترس از تو را در شب و روز تا زنده ام داری ای رب العالمین»(۱)

این صدای مناجات مردی است که زینت عبادت کنندگان بود و مترجم وحی خداوند. کسی که زمزمه های مقدسش با معبود، شب های سوت و کور مدینه را لبریز شور و روشنی می کرد. قلبش، صحیفه انوار الهی و پیشانی بلندش، محل طولانی ترین و شکوهمندترین سجده ها؛ و این گونه است که «سید الساجدین» می خوانندش.

عاشورا، شناسنامه رنج های بزرگ او و بقیع، نشانی آخرین پرواز اوست. چهارمین

حجت پروردگار بعد از رسول خدا است که در آینه زلال چشمانش، روشن ترین نشانه های خداوند تکثیر می شد.

حضورش، خنجری بود بر قلب ظلمت خیز آنان که سیاه ترین روز سال ۶۱ هجری را به جشن نشستند، گویی زیستنش گلوی نانجیب فرزندان تاریکی را می فشرد!

امام رفت و افق دوازدهمین روز محرم از خورشید درخشان وجودش خالی ماند.

۱- . ترجمه بخشی از دعای ابو حمزه ثمالی.

آه، ای بقیع! کبوترانت را بگو بغض دیرسال عاشورا را بر خاک تب آلود تو جاری کنند که گلوی فشرده سجاد علیه السلام، هنوز در خیمه های شعله ور کربلا می سوزد.

آه، ای مدفن خورشید! از آن روز که پیکری چنین پاک را در خود پذیرفتی، سینه ات آسمانی وسیع شد که پر ستاره ترین کهکشان ها در تاروپودش متولد شدند.

از آن هنگام که زین العابدین علیه السلام در بسترت آرام گرفت، نامت تاریخی شد به وسعت رنج های انسان.

من، سال هاست پنجره های غربت تو را به سمت دلم گشوده ام و اشک های ناتمامم رابه چشم های غریبت دخیل بسته ام.

ای دلیل ششم هستی! سکوت توفان خیزت، سرکش ترین دریاها را به خضوع می خواند و آغوش آسمانی ات، کودکان گریان و پابرهنه شهر را آرام می کند.

سجاده ها، خاطره سجده های باشکوهت را از خاطر نمی برند.

عرشیان به ستایشت بر می خیزند و جاده های عبودیت، گام های یکتاپرستی ات را تا ابد بر چشم می گذارند.

اسیر پیروز/سید حسین ذاکرزاده

دیگر خردسالی هیچ کودکی تو را به یاد خشکسالی لب های لرزان برادرت نمی اندازد. دیگر زلال هیچ آبی تو را مسافر خاطرات عطش پدرت نمی کند و هیچ گل و سبزه ای تو را به بارانی بی وقفه بر یاد لحظه های بی سایگی و غربت عمه و همراهانت وادار نمی کند. حالا دیگر کسی برای لحظه های اسارتت خدا را شکر نمی کند.

چه خوب ردّ این خون را دنبال کرده بودی که عطر رسالت بی پایانت در هر کلمه

خطبه جریان پیدا کرده بود!

تو می گفتی و به خروش می آمد مرداب بی تلاطم شام.

تو می خواندی و آفتاب حقیقت از هر رخنه این پرده های بی روزنه آوار می شد بر سر شب.

می گریاندی و می گریستی؛ حتی هر سکوت معنی دارت و هر نگاه پر نفوذت، راه چهل ساله یک جمله رامی پیمود.

ص:۶۲

حالاـ نوبت تو بود که پیروزی ات را به رخ دشمن بکشی؛ رزمی با دست های بسته، پای آبله زده، زرهی که از صبر و زجر بافته شده بود، شمشیری که از زبان می رویید، سرداری که بر مرکب بی جهاز و رکاب فرمان می راند، لشگری از سربازان کوچك ۵ و ۶ ساله، دختران دم بختی که لباس عزای پدر و برادرانشان به رنگ پوستشان شده بود، زنان داغداری که شانه هایشان را به دقایق دلتنگی دیگران هدیه داده بودند و فرماندهی که همه دلخوشی تو بود؛ قوّت زانوانت، قدرت بیانت، گرمی دلت و روشنایی دیدگانت.

فرماندهی که نه داغ سه فرزند، بلکه سنگینی این رسالت، شانه هایش را فرو انداخته بود.

سرداری که اگر نبود، این چلچراغ بی چراغ می ماند؛ آن وقت چه کسی در روشنایی این ظلمات بی پایان، همراهی ات می کرد؟

فرماندهی که آوای کلامش، زاده حکمتی علوی بود و اگرچه زن، اما صلابت سخنش یادآور خطبه های علی بود.

اما حالاـ که داری می روی، حالا که آفتاب چشمانت از غروب لحظه های ما می گذرد، می دانیم که تنهایمان نگذاشته ای. درست است که میان حضورمان فاصله انداخته بودند، درست است که نمی توانستی آزادانه نور رادر سایه افکارمان میهمان کنی، درست است که ظاهرا هم نشین دقایق سکوت بودی، اما در نجوایت، در دعایت، در نیایشی که به هر بهانه در فضای بی چراغ روزگارت داشتی، ما را به سوی نور، به سوی رستگاری نزدیک سیلان داده ای.

هر چه که باید بدانیم، در صفحات نیایش تو مکتوب است.

هر قدمی که بخواهیم برداریم، جای پای سبزی به سوی خورشید برایمان گذاشته ای.

دیگر با وجود تو و صحیفه ات حجت بر ما تمام است، ای اسیر پیروز.

امام ذوالفقار سخن/قنبر علی تابش

امام سجاد علیه السلام، امام عشق است؛ امام نیایش، امام پرستش.

امام سجاد علیه السلام، امام شجاع و بلیغ است، نه امام حسرت و دریغ.

ص:۶۳

او بیمار نبود؛ بیمار، کوفه بود که سجاد به پرستاریش رفته بود.

بیمار، کوفه بود که ندانست پیمان یعنی چه ؟

بیمار کوفه بود که گمان می کرد اهل بیت پیامبر خارجی اند.

بیمار شام بود که با سنگ و چوب، به استقبال خاندان پیامبر آمده بود.

سجاد آمده بود که کوفه و شام بیمار را شفا بخشد. او با خود شفا آورده بود.

او ذوالفقار سخن را از نیام برکشید و بر فرق وجدان کوفه، فرو کوفت.

کوفه خواب بود، کوفه مریض بود، کوفه بی جان بود.

امام سجاد علیه السلام، این جسد بی جان را چنان به تازیانه سخن گرفت که ناگهان به هوش آمد و کم کم فهمید چه جنونی از آنان سر زده است و چه مصیبتی آنان را گریبان گرفته است.

بعد از سخنان اعجازگر امام سجاد علیه السلام کوفه از خواب گران بر خاست. وجدان ملامت گر آنان شروع به انتقام کرد و جسم و جان همدیگر را به تازیانه ملامت بستند:

«به خدا تباه شدید و نمی دانید».

امام سجاد، امام سخن است، امام شهامت است، امام شجاعت است، او در دربار خوفناک یزید، در جمع بوزینگان و بوزینه پرستان، تیغ سخن را برون کشید و خاطره های خونین ذوالفقار را تداعی کرد. او چون آفتاب درخشان در پیکر تاریک شام دمید ونقاب از صورتک های آنان برگرفت. او مدعیان دروغین خلافت را رسوا کرد او تمام رشته های یزید را پنبه کرد. او یزید را کلافه کرد. او در بازگشت به مدینه، پیام خون آلود شهدا را این گونه به اهل مدینه باز گفت:

مردم!

پس از قتل حسین کدامتان شادی می کنید؟

کدام دل به یاد او افسرده نمی شود؟

کدام چشم، سرشک خود را باز می دارد و بر ریزش قطرات اشک بخل می ورزد؟

دریاها و زمین و درختان و ماهیان دریا و آسمان و آسمانیان بر حسین گریستند.

سلام بر امام سجاد که عشق و نیایش را در پیکر سخن دمید!

مدینه، سیاه پوش است/ابراهیم قبله آرباطان

سفر بخیر، ای ادامه تاریخ کربلا!

سفر بخیر، ای چشم های گریان شب نشینان عاشق، در بادیه عطش و خون!

سفر بخیر، ای قافله سالار دست بسته نینوا.

سفر بخیر، ای تعزیه دار عَلَم های خونین و نیزه شکسته ها!

کاش آن زمان بودند و باورت داشتند که: «هذا الذّی تَعرِفُ البطحاء وطأتُه

والبَیتَ یَعرفُهُ والحلّ والحرم»

ای گونه های گرم «بطحاء» از طنین گام هایت به گل نشسته!

ای که در ستایش بزرگواری ات، «کعبه» و «حلّ» و «حرم» به یکدیگر تفاخر می کنند!

می روی و خاطرات زیستن تو، شوکرانی است در گلوی تاریخ.

می روی و دست های دعایت، در لابه لای خاموشی شب ها گم می شود؛ چون نجوای شبانه ات در تاریکی کوچه ها.

مصلحت آن بود که بمانی و وارث رسالت بزرگ امامت شوی.

مصلحت آن بود که فریاد «مظلومیت» و «جاودانگی» کربلا را بر روی باورها بریزی.

... و عاشورا، در ظهری خونین، به پایان رسید. علم ها افتادند و شمشیرها شکستند، پرنده های عاشق روی شوره زارها افتادند و از همان لحظه بار رسالت، بر شانه های تو (سیدالساجدین) افتاد.

کربلا در ضربان های خسته امام سجاد علیه السلام رقم می خورد و ناگفته های عاشورا در

حنجره امام علیه السلام گُر می گیرد.

می دید و باور نمی کرد.

می دیدو خون می گریست، شمشیرهای صیقل داده کوفیان را که از آن ها خون می چکید.

خدایا! این ها چه ملتی هستند که صد هزار پیمان را در لحظه ای می شکنند؟

آیا نه این که ما وارثان رسالتیم؟!

آیا نه این که آفرینش به خاطر ماست؟!

و امام سجاد ایستاد تا تاریخ را در خفقان موجود جامعه بتکاند و مردم گم کرده راه را راهنما باشد. امام علیه السلام ایستاد تا با خطبه های خود، عاشورایی دیگر بر پا کند.

ایستاد تا در باور اهالی، پیام عاشورا، جاری سازد.

... و این چنین بود که رسالت عاشورا را زنده کرد؛ او که عاشورا را باتمام تلخی هایش به جان خرید.

او در عاشورا رقم خورده بود و ادامه عاشورا شده بود.

و امروز، مدینه، تعزیه دار چشم های خستگی ناپذیر و دست های گرم امام سجاد است.

مدینه، سیاه پوش سیدالساجدین است

سفر بخیر، ای تعزیه دار عَلَم های خونین!

روز بزرگداشت خواجه نصیرالدین طوسی

اشاره

چهارشنبه

۵ اسفند ۱۳۸۳

۱۳ محرم ۱۴۲۶

Feb. ۲۳ .۲۰۰۵

غواص اندیشه/حورا طوسی

آسـمان افکارت تا چشم می بینـد، امتداد یافته و تا نادیدنی ها ره یافته است. اخلاق و آداب اسـلامی را جرعه جرعه نوشـیده و دریا دریا بر جان تشنگان هدیه می کردی.

در فضای مه آلود شک و تردیـد، چراغ انـدیشه اسـلامی در دست گرفته و سـر منزل خورشـید را به بلنـدترین سپیداران سـر به فلک کشیده نشان می دادی.

از پس کوه های هزار خم انحراف و کج فهمی، به قله های ناب تجرید و تعهد دست یافته و از آن فرا دست، به ترمیم ناخوانده های کلام و فلسفه اسلامی می نشستی.

راستی، چه می دیدی از ورای آن روزنه های کاهگلی خانه های ساده و محقر، وقتی به قلب آسمان چشم دوخته و ستاره ها را رصد می کردی؟!

ص:۶۷

ای منجّم ستاره های کم ظهور حقیقت و راستی! غواصی در اعماق اندیشه چه لذتی داشت که عمری به حلاجی رشته های دانش نشستی و هنوز نفس تازه دویدن داشتی؟

دست نوشته های آن قلب آتشین و پیکره استوار اعتقاداتت، انقلابی آفرید و هنوز چشمه اندیشه ات می جوشد و می خروشد.

در کدامین رصدخانه، ستاره های آسمان را می شماری و در کدامین دارالعلم، به تفسیر حقایق مشغولی؟!

از آن قله های دست نایافتنی معارف الهی، نگاه کن، ببین که چراغ اندیشه ات در میان انوار اندیشمندان اسلامی هنوز سوسو می زند و دست به دست می گردد.

هنوز به قدمت هدایت انسان، افکار تو زنده و آسمان ذهن تو دست نایافتنی است.

دانای توس/علی خالقی

دستانت بوی مجاهدت می دهد؛ بوی شمشیر، بوی گرمای جبهه های نبرد.

که می گوید تو اهل رزم نبودی؟ یک عمر جهاد فی سبیل اللّه در تجلی اعمالت چه می کند؟

بریز در هم نشانه های «وجود» را.

«جوهر» عالم را در سرانگشتان همیشه جوهری ات جستجو کن! فوران احساسات را در ذهن کرخ شده زمان بریز!

به آتش بکش جغرافیای محدود اذهان را!

هیبت کوه ها را با شکوه بی مثالت به سخره بگیر!

چگونه در پهنای تاریخ فریاد برآوردی که پژواک صدایت، گستره زمان را پیموده است؟

چگونه ماورای آینه ها را پیمودی که طنین گفته هایت، نور و آفتاب را تکثیر می کند؟

هنوز شفافیت کلمات کتاب های توست که آسمان های اندیشه را به لطافت پرواز اهل علم زینت می دهد.

ای دانای توس! بگو ناگفته هایت را؛ ای چشم های سرشار از جستجو! برخیز و بجوش!

ای چشمه معارف! کدام زاویه ناشناخته را دیدی که لحظه ای را غافل از فراگیری سپری نکردی؟

کدام بارقه نهفته را دریافتی که برای آشکار کردن تمامی تیرگی ها آستین همت بالا زدی؟

ای همسفر روشنی! هنوز در صفحات پیچیده تقدیر، نام تو جلوه گر است و تموج حضور تو است که دریای تعاملات علمی را به عرصه ای همیشه زنده بدل می کند.

هنوز محافل اهل ادب، مزین به جلوه نمایی «اخلاق ناصری» توست که اوراق پراکنده معرفت را به تحیّر واداشته است.

ای همنشین تکاپوهای ممتد و مستمر! کجاست جریان های ذهن همیشه پوینده ات؟ کجاست شمع وجودت تا پرتوافکن تاریکی های فلاسفه تاریخ شود؟

کجاست شالوده افکارت که در خط به خط و کلمه به کلمه «تجریدالعقاید» تو ریخته شد؟

برخیز و قلم به دست بگیر! بنویس که ناشناخته ها بسیارند؛ همان گونه که «اشارات» ابن سینا، بدون شرح بی نظیر تو ناشناخته می ماند.

برخیز و مسیر سیر سلوک خویش را قدم زنان به درازا بکش؛ اگر چه پای عبورت را تاول مشکلات، زخمی نموده است!

برخیز ای مجاهد!

ص:۶۹

درگذشت علامه دهخدا

اشاره

جمعه

۷ اسفند ۱۳۸۳

۱۵ محرم ۱۴۲۶

Feb. ۲۶ ,۲۰۰۵

آخرین سوگنامه/سید علی اصغر موسوی

«گر نمرده ست کس، تو نیز ممیر!

ور بمانده ست کس تو نیز بمان

گر مسلمانی، از نبی بنیوش

آیت «کُلّ مَن عَلَیها فان»

قافله مرگ نگسلد از هم

از فقیر و غنی و پیر و جوان»

هفتمین روز اسفند سال **۱۳۳۴** آغاز شد؛ روزهایی که هر چه به نوروز و بهار نزدیک تر می شود، عطر نوروز، مشام جان را به سرسبزی بهار فرا می خواند، اما آن روز، حسرت بارترین و خزانی ترین روز برای فرهنگ و ادبیات ایران زمین بود؛ روزی تلخ، روزی آکنده از اندوه، روزی که آخرین سوگنامه را «دهخدا» برای خویش می سرود و نگاهش به بانگ و صدای کاروانیان بود تا برای سفر به عمق ابدیت، همراهی اش کنند.

می رفت؛ شادمان از وصال حضرت دوست و گذر از کالبد جسمانی خاک!

ص:۷۰

غمگین؛ از تلاش گرانسنگی که نافرجام و در نیمه های راه بر زمین خواهد ماند!

شادمان؛ به خاطر رهایی از تمام رنج ها و سختی ها، در دردها و ستم ها و اهانت ها و زندان ها!

غمگین؛ برای دیدن سرزمینی که در و دیوارش با آرمان های استقلال و آزادی، تزیین شده باشد!

«چون باغ شود دوباره خرم

ای بلبل مستمند مسکین

از سردی دی فسرده یاد آر

یاد آر ز شمع مرده، یادآر»

و مرد بود؛ هم در نوشتن و اندیشه، هم در تدریس معارف و بنیان مکان های آموزشی، هم در سیاست و آزادخواهی، هم در وطن پرستی و پاس حرمت محرومان، هم در پاسداشت فرهنگ و معارف اسلامی و بومی.

کوشید؛ حتی بالاتر از توان خود؛ با آن که بارها پیش پایش بسیار سنگ انداختند:

«هنوز خردی به خاطر در است

که در لانه ماکیان، برده دست

به منقارم آن سان به سختی گزید

که اشکم، چو خون از رگ، آن دم جهید

پدر خنده بر گریه ام زد، که:«هان

وطن داری آموز از ماکیان»

فرزند راستین ایران را کدامین بیان در خور وصف است تا به عظمت شأن و مرتبه ایشان برسد، جز سپاسی و یادی که یکی «دخو»اش می خواند و یکی، «علامه»؛ یکی «عارف» می خواندش و دیگری عاشق، یکی «قهرمانش» می داند، دیگری «ادیب»!

آن چه شایسته نام اوست، سپاس امروز ماست، از آن همه صداقت در رفتار و پندار و گفتار!

درگذشت عبدالرحمن جامی

اشاره

یکشنبه

۹ اسفند ۱۳۸۳

۱۷ محرم ۱۴۲۶

Feb. ۲۷ .۲۰۰۵

تا بهارستان/سید علی اصغر موسوی

«چیست می دانی صدای چنگ و عود

انتَ حَسبی، انت کافی، یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع

ورنه عالم را گرفتست، این سرود

جای زاهد، ساحل وهم و خیال

جان عارف، غرقه بحر وجود»

از

کودکی، حواله تقدیرش چنین بود که روانه خراسانش نماید؛ خراسانی که صدای عاشقانش، کوی به کوی و شهر به شهر، جان های عارف را به خویش می خواند و صفای عارفانش، زبانزد خاص و عام بود!

مسیر

سلوکش را تقدیر پدران از اصفهان به «جام» و «هرات» رقم زده بود؛ گویی این خطّه را مردی قابل و عارفی کامل نیاز بود تا خراسان در قرن «نهم هجری» هم خالی از قطب حکمت و معرفت نباشد.

خطه ای که روزی به علم خیام و خواجه نصیر، به حکمت ناصرخسرو و بوعلی سینا به عرفان خاقانی و بوسعید و به کمال عطار و مولوی می بالید، امروز باید به داشتن کسی می بالید که «خاتم الشعرا» و «خاتم العرفا» بود؛ آن چنان بی بدیل که حتی در بلاد ترک و روم و عرب، نظیر و همانندی در کلام و علم و معرفت نداشته باشد.

کمـال معرفت در جـانش چنـان ریشه کرده بـود که زبـان جز به سـتایش زیبـایی هـا نگردانیـده و نگـاه، جز تجلی جهـان الهی نگشوده بود!

«به خدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست

بی نشان است همه، نام و نشان چیزی نیست

هستی توست حجاب تو وگر نی پیداست

که به جز دوست در این پرده، نهان چیزی نیست»

عرفان

«غزلیاتش» تجلی کثرت جمال در آیینه کمال و حکمت «قصایدش» وحدت کمال در آیینه جمال است!

روزگار

در خراسان، عارفی به دامان پرورید که می توان تمام بهارانه های پند و اندرز و حکمت را در «بهارستان»اش به تماشا نشست!

می توان

هفت شهر عشق را در آیینه «هفت اورنگ» معرفتش دید!

می توان

در سماعی بشکوه، مطرب دل را با «غزلیاتش» به رقص لاهوتی وا داشت!

می توان از «قصایـد و ترجیع هـا» تـا رباعیـات و قطعات از نفحات الانس تا «نقـدالنصوص»، از لیلی و مجنون تا یوسف و زلیخا بیت به بیت و قطعه به قطعه،

شکوه

قلم و ژرف اندیشی نگاهش را ستود!

«همت خویش قوی دار، که مرغ دل تو

جز بدین بال، به سرمنزل عنقا نرسد

از دم پیر طلب چاشنی عشق، که بحر

رشح او، بی مدد ابر، به صحرا نرسد»

از

«جام» تا «هرات»، از هرات تا «سمرقند و مرو» از «ری تا کردستان» و «کربلا ـ و نجف»، «از حرم خداوندگار عرفان، تا حرم آفریدگار کعبه، بیت اللّه الحرام، کوی و مقصد و مقصود، حاصل گردد تا سر به آستان معرفت علوی علیه السلام ننهاده، به دریوزگی تربت نبوی صلی الله علیه و آله نرود!

ص:۷۳

تـا بارگاه کبریایی علی علیه السـلام نبوسـیده، دست در حلقه ارادت آسـتان حضـرت دوست جل جلاله نزنـد. رفت و گشت و زیارت کرد و بازگشت و آخرین مرحله سـلوک را با محو شـدن در حیرت آباد معرفت، به پایان رسانید؛ پایانی که پیوسـتن به لقای حضرت دوست و بقای نعمت هم جواری اوست.

سال

۸۹۸ قمری فرا می رسـد و روح «خاتم الشـعرا»، نورالـدین، عبـدالرحمن بن احمد جامی، از حضـیض خاک به بی کرانه افلاک پرواز می کند. روحش شاد و آسمان یادش همیشه چراغان باد.

جامی بهارستانی سرشار ازنفحات انس/قنبرعلی تابش

جامی در سال ۸۱۷، جام حیات را در این خاکـدان به دست گرفت و در سال ۸۶۸، جـامش را بر خاک زد. او شاعری است از نسـل شاعران حکیم زبان دری. او حکمت سـنایی و عشق مولوی و شور حافظ و تغزل سـعدی را در خود جمع کرده بود؛ ازین رو او را «خاتم الشعرا» لقب داده اند. او نفحات انس را با «هفت رنگ و اورنگ» در «بهارستان» ادب فارسی نگاشت. جامی در سلک «نقشبندیه» نقشش را جامه عمل

پوشاند.

او

زیسـتن را در سـایه قلـم، نگاشـتنی می پنـداشت. او قلم را یگـانه سـراینده زیسـتن می پنـداشت. او بـاور داشت که قلم در لـوح محفوظ، بسی ارجمند است. ازین رو تا بود، قلم را پاس داشت؛ چونان یک وظیفه مقدس. چونان یک آفریده شگفت انگیز:

«اولین زاده قدرت قلم است

که ز نوکش دو جهان یک رقم است»

جامی

یـک شـاعر آزاده بود و یـک آزاده شـاعر. او آزادگی را برترین گوهر بشـر می دانست. او این گهر را ارج داشت، سـتود و در مصـرع مصـرع شـعرش سـرود و برای مـا به یادگار گـذاشت. به باور جامی بهای گهر آزادگی هر چه گران باشـد ارزان است. بهای این گهر افزون تر از هر چیز است. بایـد آن را با هیچ بهانه ای از کف ننهاد. یک آزاده به هیـچ بهانه ای نباید منت کش دونان شود:

«به دندان رخنه در پولاد کردن

به ناخن راه در خارا بریدن

فرو رفتن به آتشدان نگونسار

به پلک دیده آتش پاره چیدن

به فرق سر نهادن صد شتر بار

ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان تر نماید

ز بار منت دونان کشیدن»

زندگی جامی شعر حیات است شعر جامی شعر زندگی است، شعر عشق است، شعر

دلدادگی

است، شعر وفا است، شعر اخلاص است.

شعر

جامی درست مانند خود زندگی است: شور است، حیات است، جنبش است، حرکت است، تکاپو است، تلاش است، اشک است، لبخند است، ابر است، باران است، کوه است، دشت است، و گلستان است.

شعر

جامی خود یک «بهارستان» سرشار از «نفحات انس» است.

ص:۷۵

تغییر قبله مسلمانان از بیت المقدس به مکه معظمه

اشاره

دوشنبه

۱۰ اسفند ۱۳۸۳

۱۸ محرم ۱۴۲۶

Feb. ۲۸ .۲۰۰۵

رو به روی همین قبله.../سید حسین ذاکرزاده

رو به روی این قبله، چه سال های سختی را گذرانده بودیم؛ همین قبله را می گویم، بیت المقدس. دقایقی پر از سکوت و صبر، لحظاتی پر از اضطراب و نگرانی. نیایشی دور از گناه نامحرم دیگران. خلوتی به تمام معنا با دوست. شکوه جماعت سه نفره، پنج نفره که موجی از فرشتگان تکبیر نمازشان را مرور می کردند. نماز در برابر چشم هایی که از نفرت لبریز بودند و لب هایی که یک آن، ناسزا را فراموش نمی کردند. و بعد، بلوغ کینه ها و به بار نشستن بغض های فرو خورده، عقده هایی که تبدیل به سنگ شده بودند، نفرت هایی که تبدیل به خاکستر شده بودند، زمزمه های حقیری که حالا جسورانه در دامن فریاد نشسته بودند.

ص:۷۶

حالا- دیگر وعده و وعید هم برایشان کاری از پیش نمی برد. کار از پنبه و تیغ گذشته بود. شاخه این نیایش، هر روز شاخ و برگ تازه ای می داد. مشرکان باید فکری می کردند. حالا- که هر روز این صفوف طولا-نی تر می شود، باید آن ها را از دیگران دور کرد، باید دیگر نگاهی با نگاهشان درگیر نشود، صدایشان را کسی نشنود، با کسی داد و ستد نکنند و پیوندی بینشان متولد نشود. اما این فشارها، گرسنگی ها و تحقیرها، کمکی به خاموشی این شعله نمی کرد. درست در زمان نجوا و نیایش، همه چیز فراموش می شد، غربت، ضعف و اشک، دنباله راه این قبله را می گرفت و کمرنگ می شد و همه چیز با شروع اولین تکبیر، جای خودش را به لطافت یک جذبه می بخشید.

رو به روی این قبله چه نمازهایی خوانده بودیم؛ نماز شکر برای رهایی از بند شعب، نماز برای تشکر از خدای موریانه. اما شادی این رهایی را با غمی نجیب همراه می دیدیم. هر وقت به نماز می ایستادیم، جای خالی دو نفر در چشمانمان زل می زد. حامی همه لحظه های غربت محمد، خدیجه و تکیه گاه و گرمی دلش ابوطالب.

زمان آزادی فرا رسیده بود. بوی رحیل، مشام تمام لحظه هایمان را پر کرده بود. هر کس توانسته بود، به سوی یثرب گریخته بود. آن جا همه چیز فرق می کرد. در آن جا

چشم های منتظری بودند که می شد خستگی این سفر را با آن ها تقسیم کرد.

آغوش های بازی بود که برای تمام دقایق غربت ما جای کافی داشتند. فقط یک چیز آزارمان می داد.

درست است که پیامبر صلی الله علیه و آله ما را دلگرم کرده بود و قول داده بود خودش را به سلامت به ما برساند، اما تا او نمی آمد، ساحل دلمان روی آرامش نمی دید. تا طلوعش در آسمان یثرب، همه لحظاتمان را باید با فانوس امید و دعا روشن نگه می داشتیم.

و او به قولش وفا کرد و آمد.

چه شکوهی، چه شعفی! همه می خواهند میزبان این عصاره مهربانی خدا باشند. همه می خواهند خانه هاشان را از ازدحام ملائک پر ببینند. همه می خواهند حتی برای یک لحظه که شده، در سرنوشت روشن این منجی، سهمی داشته باشند.

ص:۷۷

اما کار با خواست و خواهش آن ها به جایی نمی رسد. هر آن چه خدا مقدر نموده، همان انجام می شود و میزبان وحی خدا، میهمان فقیرترین خانه یثرب می شود. بار، همه به سوی این قبله - بیت المقدس - می ایستیم و اولین نماز جماعت پیامبر در شهر پیامبر صلی الله علیه و آله متولد می شود.

سالی از آمدن پیامبر گذشته است. مسجدی با پایه های عشق و ایمان، دیوارهای صفا و خلوص بنا شده است. پیمان اخوت، مهاجر و انصار را برادرتر کرده است. قدرت و صلابت مسلمین، طوائف یهود را به کرنش وادار کرده و دست تجاوز و خیانتشان را با ریسمان پیمان بسته است، اما هنوز تبعیت از قبله آن ها دستاویزی شده است برای یاوه ها و سرزنش های بی شمارشان.

و، هنوز به سوی همین قبله می ایستیم و مدهوش همنشینی این لحظه های ناب می مانیم.

حالاـ دو سال است که خورشید مکه به این جا هجرت کرده. احکام وجوب روزه از آسمان بر قلب پیامبر خانه کرده و زکات فطره، آزمایشی دیگر شده برای بندگی. علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام، همسفر روزهای تلخ و شیرین هم شده اند و فرشتگان آسمان را

به شادی خویش مهمان کرده اند. اما نوبت آن شده که همه اجزای این نیایش بی پیرایه را عزتی بی مرز فرا بگیرد و دیگر این قبله که یادگار روزهای خردسالی هدایت است، باید جایش را به استواری و عظمت آئین بی همتا بدهد، حتی اگر میان دو نماز و در مسجد، «بنی سلمه» باشد.

ص:۷۸

روز احسان و نیکوکاری

اشاره

جمعه

۱۴ اسفند ۱۳۸۳

۲۲ محرم ۱۴۲۶

Mar.۴.۲۰۰۵

حیف نیست/میثم امانی

چه زشت می شود زنـدگی، وقتی اشـک هـای یتیمی، دوان دوان روی گونه هایش می لغزد و دست هایش به جای این که در دست پدر باشند، در سرمای سختی یخ می زند!

چه زشت می شود زنـدگی، وقتی که چهره هـای ملول نگاهشـان را در پیـاده روها می دزدنـد و زبان های تشـنه شان هم چنان خشک می ماند!

چه زشت می شود زنـدگی، وقتی که سـرهای شـرمسار از تقدیر خویش به زمین می افتند، وقتی که حسـرت ها زیر چادر مادر پنهان می شوند، وقتی که امتداد نگاه هزاران آدمی با هم تلاقی می کند، اما هیچ کس خبر از دیگری ندارد!

آیـا از نگـاه هـا به قلب هـا پـل نمی توان زد؟ آیا نمی توان رنگ کهنگی را بر لباست فقر دیـد؟ آیا نمی توان بیانیه رنـج را بر پیشانی های چین خورده خواند؟ آیا باید چلچله های شوق را در قفس

نگه داشت؟ آیا بایـد خاطره های خوب را در آلبوم ها زنـدانی کرد؟ آیا باید گذاشت دیوارها آن قدر بلند شوند که صدای ما به هم نرسد؟ آیا نمی توان به روزنه های گشایش امید بست؟

زنـدگی تنها با دست های ماست که زیبا می شود. شاید در همین نزدیکی، خنده هایی باشدند خشـکیده بر لب ها که بتوان از نو زنده شان کرد.

شاید سفره هایی باشند چشم انتظار نان که بتوان رونقی تازه بدان بخشید.

شاید کلبه هایی باشند تاریک و سرمازده که بتوان اجاقشان را دوباره روشن کرد.

فرصت مهربانی/محمد کامرانی اقدام

ای کاش دایره ادراک آدمی چندان وسعت داشت که حلقه های تنگ هق هق انسان را به تماشای آگاهی مالامال از کمال می برد!

ای کاش آدمی به آن رتبه از معرفت می رسید که می فهمید سهل انگاری در محبت، بزرگ ترین معصیت است!

ای کاش انسان نگاهی به خویش بینـدازد و از بستر بی بصـیرتی برخیزد و بفهمـد که گر چه ما به هر کسـی نمی توانیم کمک کنیم، اما هر کسی می تواند به کسی کمک کند.

ای کاش در این تیرگی عاطفه ها و زیادی فاصـله ها ذره ای مهربانی نذر احساسـمان کنیم و بدانیم که «السَـِخاء زَیّنَ الانسان و العفو احسَنُ الاحسان؛ بخشندگی زینت آدمی است و گذشت، بهترین نیکی ها»

ای سروش مهربـانی! نیک بختی و نیک بینی را به پنـدارهای پوسـیده آدمی ارزانی دار و به او لـذت درک گـذشت و معرفت ایثار را ببخش که:

«نیک بخت آن کسی که داد و بخورد

شور بخت آن که او نه خورد و نه داد»

ای

خفته در خیره سری خویش، زنجیر زجر را از پای نفس باز کن و در هوای آزاد عاطفه و در نسیم ملایم محبت و معرفت نفس بکش؛ عاطفه ات را از دریچه های فقر دریغ مدار. عرق شرم از چهره گل ها بردار و دل به رایحه رایج دوستی بسپار.

ص:۸۰

الهی! مرا بیش تر از پیش، نیک اندیش کن و ذره ای از نیکویی ات را بر من ببخش که «الجودُ مِنْ کَرَمِ الطبیعه» و به من بیاموز مهربانی بی منّت را که: «المَنّ

مَفسِده الصّنیعه» که بخشندگی از نیکو منشی تو است و منت نهادن، زائل کننده احسان.

خدایا

به من جرأت ببخش و بزرگوارم کن که بزرگواری در بخشش است «الکریم مَن جاء بالموجود؛ بزرگوار کسی است که از آن چه هست ببخشد».(۱)

چتر بی پناهی/ابراهیم قبله آرباطان

می توان

با دست هایی پر از شکوفه های بهاری، بین زمین و آسمان پل بست.

می توان

با دست هایی پر از احساس همدردی، روی لب های تکیده، خنده کاشت.

می توان

با تقسیم دلواپسی ها و دلتنگی ها، اشک های بی کسی را از گوشه چشم ها، پاک کرد.

می توان

امید زنده بودن و با لذت زندگی کردن را در ناباوری ها شکوفا کرد.

شاید

یکی از آن ها خودت باشی، شاید برادرت باشد، شاید همسایه ات.

شاید

شبی را به یاد داشته باشی که از گرسنگی خوابت نبرد، یا از سرما، تا صبح شانه هایت لرزید یا از تنگدستی، شرمنده کودکان خودت باشی.

شاید

کسی را سراغ داشته باشی که چندین سال، در گوشه بیمارستان ها، در انتظار روزی ست که اولین لبخند خود را نثار خانواده اش کند.

می شناسم

کسی را که می خندد، ولی تلخ.

می شناسم

کسی را که می خوابد، اما گرسنه.

می شناسم

کسی را که به خاطر تکه ای نان، شرمنده خودش است و خانواده اش.

هننوز هم برای مهربانی دیر نشده است.

هنوز هم می توان نهال باور سبز را در باغچه های امید اهالی کاشت.

هنوز هم راه های رسیدن به باغ های رفیع و قصرهای باغ بهشت، باز است.

ص:۸۱

۱- . سخن مولای متقیان ص ۸۲.

هنوز هم کوچه هایی هستند که منتظر شانه های بلند و طنین گام های غریبه غریبستان هستند.

مبادا که گمشده راه خودمان باشیم!

مبادا خاموش شویم، در لابه لای خوشی ها و شادی ها!

مبادا که زمان، ما را از خودمان دور کند!

مبادا که تنها خودمان را باور کنیم و لذتی محدود را!

روی ریل زمان در حرکتیم و شاید همین فردا، زمان بی کسی و دلتنگی ما باشد. شاید فردا دست های ما، محتاج گرمی دست های گرم دیگران باشد.

امروز که می توانیم، رسالت فردا، بر شانه های ماست و انسانیت حکم می کند که دست های ما، چتر بی پناهی دیگران باشد؛ چتری سبز، برای کسانی که پاییز ماندنشان را دلتنگ هستند. دست های محتاج بسیارند و تنها ما انسان ها قادریم که معنی دست های محتاج را بفهمیم. بیاییم شادی را برای همسایه هامان هدیه ببریم و فانوس مان را در کوچه بیاویزیم تا نور و روشنی، سهم مشترک همه باشد.

بیاییم در «انسانیت»، روحی تازه بدمیم پرده ها را برداریم تا نسیم «نوع دوستی» به باغچه ما هم بوزد.

بیاییم رضای خدا را عاشقانه بجوییم و عاشقانه بکوشیم تا دلی بدست آوریم!

باییم با تقسیم عاطفه ها، حضور خدا را در زمین بیشتر لمس کنیم!

آیا حیف نیست دنیای پرنده ها پر از مهر و موسیقی باشد، اما دنیای ما آدم ها پر از یأس و بی اعتمادی؟

آیا حیف نیست زندگی با آن همه وسعت و تنوع، اما در این همه حقارت و فروبستگی؟

ص:۸۲

روز درختکاری

اشاره

شنبه

۱۵ اسفند ۱۳۸۳

۲۳ محرم ۱۴۲۶

Mar.۵.۲۰۰۵

دستان قنوت زمین/سیده فاطمه موسوی

شاعر بر بوم غزل، ابتدا درخت می کشد و پرنده می نویسد؛ پرنده بال و پر می گشاید و عصرها بر شاخه ای آشیان می سازد و درخت در حوالی بهار شکوفه می کند و میوه می دهد.

میوه ها، بدعت آفرینش اند در حریم فصول.

و درخت، نردبان خاکی ماست برای رسیدن به ملک ملکوت.

درخت، دستان قنوت زمین است در لحظه اجابت و رویش.

درخت، هیئت نور و نافله است، قصیده سنگین سال هاست بر ذهن جهان.

درخت، تاریخ بهار است در فرهنگ لغات عاشقانه.

درخت، مظهر عرفان و بزم و شهود و تجلی است در ساعت باران.

درخت، خانقاه هماره گنجشک های آشنایی است در دقایق صفر عاشقی.

ص:۸۳

درخت، نوبت شبانه تصوف است در حیرتستان بهار. درخت، به گاه عاشقی میوه می دهد و به گاه شعر، میوه قلم و کاغذ.

به گاه وصل، سایه ای است ایمن و به گاه حقیقت، چوبه دار انا الحق ها.

درخت، شاهد مبرهن باران است در سایه سار ماه، سنگ قبر شهیدی است بی نشان، برگ برگ تقویم زمستان عمر ماست.

درخت به سهم خود در آینه زار هستی یک شاعر است.

درخت همیشه عاشق بود و این راز ماندگاری اوست که حتی تبر ستبر خزان هم او را از پای نخواهد انداخت.

درخت، عاشقانه ترین و ایستاده ترین نوع جان دادن است.

درخت، سبز و ساده و ساکت، به فصل مرگ می رسد ...

ص:۸۴

رحلت سید جمال الدین اسدآبادی

اشاره

چهارشنبه

۱۹ اسفند ۱۳۸۳

۲۷ محرم ۱۴۲۶

Mar.۹.۲۰۰۵

مردی از تبار آسمان/سید علی اصغر موسوی

غربت نشین بود و غریب؛ در غربت به دنیا آمد، در غربت زیست و در غربت به زیارت حضرت دوست رفت.

نوزدهم اسفند ماه سال ۱۲۷۵ است و چند ناشناس پیکری را تشییع می کنند؛ کسانی که هیچ گاه پی به عظمت شانه هایشان نخواهند برد تا درک کنند که قسمتی از آسمان را بر دوش کشیده اند!

آری، آسمان! مردی از تبار آسمان، در فضیلت و علم و تقوا بی نظیر، در تفکر و اندیشه و درایت بی بدیل و در روح مبارزه و آزادگی، بی همتا؛ مسلمانی مصلح، رهبری کامل، آزادمردی آرمان گرا و اندیشمندی بی همانند در قرون و اعصار، اما غریب.

ص:۸۵

غریب؛ حتی در دیار خویشتن، مثل مولا علیه السلام، مثل عقاید پاک و بی آلایش، مثل

تبار همیشه مظلومش.

هر جا قدم می گذاشت، تجلی جمال معنوی، در کمال کلماتش جاذبه می انگیخت و مثل آهنربا آزادمردان آزادانـدیش را جذب خویش می کرد.

از افغانستان تا هند، از هند تا مصر، از مصر تا ترکیه، از سوریه و فلسطین و حجاز تا آلمان و فرانسه و انگلیس.

از میرزا رضای کرمانی تا شیخ محمد عبدو از مشروطه ایران تا انقلاب هند، از اخوان المسلمین مصر تا تمام جنبش های اسلام گرای قرن بیستم.

شگفتا! چگونه می توان تصور کرد جهان گشایی «سیدی» بی آلایش را که در قحطی آرمان و اندیشه «انقلاب جهانی تفکر اسلامی» را در مشرق زمین بنیاد نهاد؟

امروز، میراث گرانبهایش - وحدت فرقه های اسلامی - را می توان در کشورهای اسلامی دید. هنوز هم می توان پرچم مبارزاتش را در دست های نحیف نوجوانان «حماس» دید که میوه اندیشه های گرانسنگ او درهزاره سوم است.

هنوز هم می توان فریاد انقلابش را از مصر و اردن و سوریه و فلسطین کشید!

... آن روز، آسمان بر غربت «سید» گریست و گورستان بی سایبان استامبول، شاهد نزول رحمت خویش بر خود شد!

آن روز، نفرین غریبانگی آن «سید مظلوم» قلم ویرانی بر کاخ «عثمانی» کشید!

آن روز قسمتی از تاریخ را به نام خود ثبت کرد؛ تاریخی که همیشه در مورد شناسایی آزادمردانش کوتاهی کرده است!

«سید» نمی خواست، اهل «اسلام آباد» باشد یا هرات؛ در استامبول دفن شود یا کابل، در مصر زندگی کند یا آلمان، لندن برایش جالب باشد یا تهران؛ او می خواست فرزند اسلام باشد؛ مسلمانی آزاد، مسلمانی که اندیشه اش خودی، عملش خودی و آرمانش خودی باشد؛ نه بردگی رفتار و اعتقادات کفار و استعمارگران!

ص:۸۶

او فرزند سربلند اسلام بود و می خواست همه مسلمانان، در نقطه نقطه گیتی، سرافرازترین مردمان روی زمین باشند.

او می خواست مسلمانان، نه نوکر انگلیس باشند؛ نه نوکر سلطان عثمانی!

نه برده ناصرالدین شاه، نه جیره خوار خدیو مصر، بلکه مسلمان تنها در سایه پرچم «لااله الاالّله» و «محمد رسول الّله» زندگی کند و پیش از آن که به قصاید کاخ ها بیندیشد، به معرفت کلام وحی الهی و آزادی های فردی و اجتماعی بیندیشد!

اگر چه عمر بهار کوتاه و جلوه جمالش ناپایدار است؛ اما عطر گلستانش فناناپذیر است؛ یادش قرین گل های بهاری باد.

ص:۸۷

جنگ صفین

اشاره

شنبه

۲۲ اسفند ۱۳۸۳

۱ صفر ۱۴۲۶

Mar.۱۲.۲۰۰۵

اردوی گیاهان سمی/حسین هدایتی

چه هوای محزونی است هوای خیانت!

دندان های ستم، استخوان تاریخ را می جوند.

بوی تند قدرت، مشام شامیان را می نوازد.

اسب ها حیران و سواران بی تاب رمقی در بازوان صف شکنان نمانده است.

چه هوای محزونی است هوای خیانت! سخت برای گریستن آماده ام. فاجعه را تا اعماق جانم نفس کشیده ام. با پوست و استخوان، بر این نطع ویران سوخته ام. از در و دیوار، قاب های مطلای دسیسه آویخته است. حرامیان با دهان آلوده، قهقه می زنند و جان هایی که مدیون تن هاست، از غبار شسته می شود. شمشیر دلاوران، بی قرار و

خیانت از روزنه ها فرو می ریزد.

آه، چه هوای محزونی است هوای خیانت!

ص:۸۸

بایست مالک! شتابت را بر دهانه فتح دهانه بکش! هیاهوی کاروان را بشکن. غبار میدان را ورق بزن و به آسمانی برگرد که مظلومانه بر شوره زار صفین می بارد.

اردوگاه، زیر قدم هایت از لرزیدن نخواهد ایستاد.

بایست مالک! نفس جماعت از جنس آتش است. لحظه ها کوتاه و اندوه تو بی نهایت است. سردار شعله ورم! از درون تکه تکه شده ای.

اردوگاه بی عمار، کوهوار شانه هایت را درهم کوفته است. تاریخ به پوشیدن پیراهنت سرگرم است؛ تو اما به جهانی می اندیشی که با چکمه های هراس، به عقب می گریزد.

بایست مالک! که خداوند با تو ایستاده است ...

چه هوای محزونی است هوای خیانت! باران از بلندترین ابرها می بارد و آخرین گرما از گونه های عمار می گریزد. یک بار دیگر پایه های غرور آسمان می لرزد. شمشیرهای آخته فتح، چه کوتاه گذشت! سربازان، دیوانه وار، عربده خیانت می کشند؛ خیانت شن ها به دریایی که موج نخواهد زد، خیانت ابرهای سیاه به آسمانی که چیزی برای باریدن نخواهد داشت.

آه، چه هوای محزونی است هوای خیانت! تکه های جان پیامبر بر نیزه هاست. شیطان می کوبد و می نوازد. صفین از نام خویش شرمسار است. این دقیقه های خونین چه می شد اگر می گذشت؟

آسمان فروریخته است و مشام اردوگاه را بوی گیاهان سمی می آزارد. اندوه اندوه از سردار پریشان، از بت سی پاره ها، از اردوگاه بی عمّار، از نام فرو ریخته صفین، اندوه اندوه از دریایی که دیگر هیچ گاه موج نخواهد زد!

سکوت تلخ تاریخ/حمیده رضایی

این صدا نیست که می پیچد در میدان جنگ. این صدا، صدای خیانتی است که چشم می چرخاند از پشت هر دیوار که فرو می ریزد آواروار بر شانه های تاریخ.

این صدا نیست، این چکاچک شمشیر نیست؛ این دستان دسیسه است که بلند می شود و خاک را در مشت می فشارد.

این صدا نیست؛ طنین بر هم خوردن درهای حادثه است؛ حادثه ای این چنین شوم، رو به روی ذهن مچاله خاک.

وای از این خیانت! وای از این حیله، از این تاریکی! خاک نفس نفس می زند. دردهای از این دست، نفس های گرفته اسبان بی هدف گریزان؛ شمشیرهای بر خاک افتاده و غباری غلیظ که نمی رساند کسی را جز به سوی هلاک.

جهانی دو رنگی در سر پنجه های تاریخ به اشاره می رود. هنوز گام های سنگین «مالک» خاک را می لرزاند، شانه های ستبرش پناهگاه خورشید دست هایش ستون استوار خاک، اما چه دردناک که صدایش را کسی نمی شنود؛ دردی که در جانش ریشه دوانده است و نگاهش که می کاود افق های دور را اندوهناک.

قرآن بر نیزه ها، ادامه دردی ست که علی سال هاست در چاه اشک می ریزد، هوای حادثه گرفته است، بارانی از جنس حزن بر خاک آلودگی میدان.

صدای فریاد خیانت گوش های سربازان را کر کرده است. اردوگاه فرو می ریزد، شمشیرهای آخته بی سرانجام، خاک، عزای خودش را گرفته است، دهان دقایق خشکیده، بوی حیله، مشام تاریخ را می آزارد؛ آن سو، حیله عمروعاص؛ این سو کوهوار قامت سردار فاتح، زیر بار اندوه.

این صدا نیست که می پیچد؛ بازتاب دردی ست که از نخلستان های کوفه برخاسته است، موج موج درد علی است سر بر چاه برده.

میدان، روی دو زانو نشسته است و خاک بر سر می ریزد. قرآن پاره پاره و قلب مجروع علی، بوی تند نیرنگ و هوای این چنین مسموم. این جا هیچ صدایی نیست، سکوت تلخ تاریخ است.

مظلومیت مولا/حورا طوسی

مالک! تو ایستاده ای؛ اگر چه تنها و بی پناه!

چشم دوخته ای به صف سربازان ساده باوری که به مکر عمروعاص، از برابر خیمه معاویه، عقب نشینی می کنند.

می گویند: مالک، برگرد و شمشیرت را غلاف کن.

ص:۹۰

دریای خون در نگاه تیزبینت موج می زند. شمشیر شهادت و غیرت از حصار غلاف ها می گریزد. فریاد می زنی:«حالا برگردم!! حالا که در دو قدمی خیمه شیطان شام ایستاده ام و تا پیروزی فاصله ای نیست؟!».

و آن صدا که بغض، لرزانش کرده به رعد بارانی می بارد که:«ای امیر دلاور علی! اگر برنگردی همراهان ساده لوح و دورویان شیطان صفت، جان مولای تو را خواهند ستاند. برگرد که جان علی در خطر است».

سیل اشک از چشم هایت سرازیر می شود. تنهایی علی؟!

چگونه می شود تو باشی و بگذاری تیغ بر فرق علی بگذارند؟!

نیشخند عمروعاص و سرک کشیدن موزیانه معاویه را از پناهگاهشان می بینی، از خشم بر خود می لرزی، اما دفاع از ولایت را از همه چیز مهم تر می دانی. به لیله الهریر(۱) می اندیشی؛ به فرار هراسناک سپاهیان معاویه از دلاوری سپاهیان علی که گویی زوزه کشان از برابرتان می گریختند و اکنون این عقب نشینی نابهنگام، چه باید می کردی؟

می روی و قرآن ها را بر سر نیزه ها می بینی و جمعی از لشکریانت را اشک ریزان در طواف قرآن های عمروعاص که علی را شماتت می کنند از نبرد با خدا و تو فریاد برمی آوری که حقیقت قرآن زیر نیزه های دشمن اسیر است و شما به کاغذ پاره های حیله شیطان دلخوش کرده اید؟!

و می شنوی که آن ها تو را هم همراه مولایت کافر می خوانند و صلح با قرآن و حکمیت خدا را به زور از شما می خواهند به خیمه گاه مولا که می رسی، از شرم

سپاهیان خودباخته و زودباور، سر به زیر افکنده ای موج خشم و نفرتت در ساحل نگاه مظلومانه علی علیه السلام آرام می گیرد.

وقتی پس از چندین ماه نبرد دلاورانه از پیروزی به دست آمده، چشم پوشیده و در تارهای تنیده حیله، مجبور به پذیرش حکمیت شده است.

سکوت می کنی و بر غربت مولایت اشک می فشانی. به عمق نگاه غریبانه سردار خیبر می نگری و در اندیشه ای دور فرو می روی و نمی دانی که علی علیه السلام از پس این ناجوانمردی آشکار مدعیان اسلام به چه می اندیشد؟!

او که در این روشنای مه آلود از مظلومیت حسن تا کربلای حسین و غربت همه فرزندانش را به نظاره نشسته و چاره ای جز سکوت در برهوت بی کسی خویش نمی یابد!

۱- . نیمه صفر در جنگ صفین به لیله الهریر شب زوزه کشان سپاه معاویه شهرت داده اند.

ولادت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۲۴ اسفند ۱۳۸۳

۳ صفر ۱۴۲۶

Mar.۱۷.۲۰۰۵

ذوالفقار دانش/قنبر علی تابش

او به راستی یک چشمه بود؛ همیشه زلال و همیشه سیال، او نخستین چشمه ای بود که دودمانش از دو سو به کوثر می رسید.

آبشار آبی کوثر در نگاه و بیان او پیوسته سبز و جاری بود.

پرستوها در ریزش مداوم این آبشار، پرو بال می شستند تا بال در بال ملائک بسایند.

چه پرندگان دانایی که از فیض این آبشار، پر و بال زدن در حریم قدسی عرش را تجربه کردند و برای ابد، در ساحات ملکوتی ساکن شدند، اما بودند طوطیانی که ظرف جانشان، وسعت بی کران کوثر را بر نتافتند و با چشیدن چند جرعه، لبریز شدند و سر به توفان نهادند.

او وارث صالح ذوالفقار بود.

ص:۹۲

او ذوالفقـار را هرگز غلاف نکرد. وقتی صف های احتجاج آراسـته می شـد، او چونان حیـدر، در میـدان می تاخت؛ «کرار غیر فرّار». میدان پر می شد از برق غیرت ذوالفقار؛ مشرکان و یهودیان کجا و خشم تابان ذوالفقار کجا؟

همین که جنگ با احتجاج گران آغاز می شد، زمانی نمی گذشت که میدان پر بود از سرهایی بریده و دست و پاهای شکسته، اهل جدال با حق ناگهان مانند مرحب دو نیم می شدند و شور و شعف مسلمین را در بر می گرفت.

ذوالفقـار او برهـان مسـلمانان بود، مسـلمانان در پناه ذوالفقار او احساس آرامش داشـتند و در هر پیکار و کاروزاری از پیروزی خویش مطمئن بودند.

ذوالفقار امام، برهان او بود. او با ذوالفقار دانشـش «دانشـگاه بزرگ اسلامی» را در قلب تاریخ اسلام بنیان نهاد و معارف علوی را رنگ جهانی زد تا علوم ناب محمدی، صبغه جاودانگی یابد.

سخن از پنجمین ستاره سپهر ولایت است «شکافنده علوم» او که از عرش در مدینه فرود آمد و از مدینه نیز به سوی عرش پرواز کرد.

درود بر روان تابناکش!

ای شکافنده علوم!/حمزه کریم خانی

آن روز، نسیم سـحری، جانمایه عشق را به گستره خاک بخشـید، سرشاخه های مهربان درختان، گونه روی گونه خلق نهادند، زمین، عطر یاس گرفت، دست های شادی،

پنجره های بسته دل ها را به سوی آسمان و زمین گشود.

کبـوتر سپیـدی به پرواز درآمـد؛ سـیلانی از عشق، جوششـی از شـکوه، رویشـی از جوانه هـای تبسم، طراوت صـبحگاهی را به ارمغان آورد.

کوچه پس کوچه هـای مـدینه، بوی خبری تـازه می دادنـد روز که بالا آمـد، طراوت و شادی در گوشه گوشه نخلسـتان پیچید چشم گشوده بود ...

ص:۹۳

او که نام زیبایش، نام فرخنده «محمد» بود، لقبش «باقر»؛ کسی که آمده بود تا دریای علوم و دانش ها را شکافد و اسرار و رازهای دانش را برای دیگران برملا کرد.با جبینی منوّر از نور خدا و ایمان، با دانشی لبریز در سینه، در مسیر اعتلای کلمه «توحید»، بر راه راستی و اخلاق راه می پیمود.

او میوه های دانش را از درخت هایی در کویر دل ها رویاند و رسالت ابلاغ آیین حق را به نیکویی به انجام رساند.

ای شکافنده علوم، ای مظهر زیبای صفات حق، ای سنگربان دین و ای عارف راستین! مقدمت نورباران!

ص:۹۴

تولد ابن سینا

سیمرغ دانش/حورا طوسی

ستاره امیدت از آسـمان بلخ طلوع کرد. عبداللّه، پدر اندیشـمندت نام تو را حسـین نهاد و به آغوش دانش الهی ات سپرد. نمی دانست تو دایره المعارف همه سوال های جهان

خواهی شد.

پله های تعالی را در همه جهات دانش پیمودی، از فلسفه و عرفان گرفته تا طبابت و نجوم و ادبیات و ریاضیات و علوم طبیعی و الهیات و ...

چنان مشتاق فراگیری دانش بودی، که دریای بی کران اندیشه ات، همواره در غلیان تفکر و تأمل بود و تو در همه علوم، شهره آفـاق شـدی و در طبـابت، یگـانه دهر که «قانون» شـفا بخشت، قرن ها دست به دست بشـر گردیـده و هنوز تعالیم راه گشایت، انگشت حیرت بر دهان خواهندگان دانش در سراسر جهان می نشاند.

وقتی نـاجوانمردان حکومتی، با تهمت های ناروا در زنـدان حقارت خویش اسـیرت کردنـد، می اندیشـیدند ریسـمان تعالی تو پاره خواهد شد و در سـیاه چال های حسادتشان خواهی پوسـید؛ اما حصار زندان خود اسـیر بلندپروازی سیمرغ اندیشه تو شده بود که در آن تنهایی زجرآور نیز به تألیف کتاب پرداختی.

ص:۹۵

حالا هر سپیدجامه ای که نام طبیب ایرانی بر پیشانی اش می درخشد، به گوهر بی مانند وجودت افتخار می کند.

بلندای گنبد سپید بارگاهت، انگشت اشاره ای است به تمام معنای زندگی جویای حقیقت تو که بر قلب آن حک شده است:

«دل گر چه در این بادیه بسیار شتافت

یک موی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت

آخر به کمال ذره ای راه نیافت»(۱)

ص:۹۶

۱- . ابن سینا.

بمباران شیمیایی حلبچه

اشاره

سه شنبه

۲۵ اسفند ۱۳۸۳

۴ صفر ۱۴۲۶

Mar.۱۵.۲۰۰۵

شهر سنگ شده/معصومه داوودآبادی

شهر در هاله ای از مه فرو رفت و یکباره، پرندگان از پرواز ماندند.

دستانی نامرئی، تمام پنجره ها را از جا کند و چشمان شهر در هجوم دیوارها ناپدید شد.

خیابان ها مملو از جنازه هایی ست با دهان های سنگ شده؛ دهان هایی که روزهای زیادی با آوازهای بومی شان، دشت را به شکفتن می خواندند.

بوی غربت می آید.

این جا، باران های شیمیایی، رودخانه ها را آتش می زنند و ماهی های بریان شده در بستری از تاول و خون به خواب می روند.

این جا مه آلودترین نقطه زمین است.

ص:۹۷

گویی خورشید به سفری دراز رفته و در هیچ کجای این سرزمین، بارقه ای به یادگار نگذاشته است!

خدایا، این خانه های عریان، این پیکرهای متورم تب آلود را به کدامین گناه، به سکوتی این چنین سنگین اسیر کرده اند؟

کدام قانون، پروانه های این دیار را به گل های عطش سوز خردل مصلوب کرده است؟

عصیان آدمی بر پهنه خاک، هر روز به شکلی سر بر می کند؛ زمانی در هیروشیما و ناکازاکی، ششمین روز اوت را به شبی دهشتناک بدل می کند و امروز از حلبچه، شهر دشت های فراخ و رودهای زلال، شهر ترانه ها و خورشیدها، ماتمکده ای ابدی می آفریند. من به زنانی می اندیشم که در موج طلایی گندمزار با صورت هایی تاول زده به آسمان رفتند. به کودکانی که در گهواره های آبی شان، ناگهان تنفس را از یاد بردند. به مردانی نشسته بر اسب های تیزرو که یکباره از ذهن بیابان پاک شدند.

خدای من! این بوی دموکراسی آدم های آن سوی زمین است که این گونه مشام مردمان این سوی خاک را می سوزاند؟

آیا در میان این همه هیاهو، کسی کارناوال سکوت حلبچه را به شنیدن می ایستد؟

من به فریادهایی فکر می کنم که در گلوی سوخته شهر، ناتمام ماندند.

به لحظه هایی که حلبچه به خود پیچید و اکسیژنی نیافت.

به درختانی که ایستاده سوختند.

نفرین می فرستم بر آنان که زندگی، زیر گام های ناپاکشان به دره مرگ فرومی غلتد.

آه، ای شهر سنگ شده! من دست های مجروحت را در دست می گیرم، می گریم و چشم هایم در حصار این همه زخم، به خون می نشیند.

گلدان مسموم/سیده فاطمه موسوی

آه، این جا حلبچه است – این گلخانه نشسته در خاک و خون، به کدامین گناه سنگین در حومه بهار جان داد؟

این باغ کودکانه معصوم، چرا دستخوش مهیب توفان شد؟

ص:۹۸

ایـن صـدای مظلومـانه مردم حلبچـه است که این چنین در آتش می سـوزد و خـاکستر می شـود. این فریـاد ققنوسـی کودکـان توست، حلبچه!

هوای گلدان مسموم است. هوای آکواریوم مسموم است. ماهیان تمنا به مرگ رسیده اند؛ هوای باغچه مسموم است.

این ابرهای سیاه، بر شهرتان چه باریده است؟

این جا پر از گل های مجروح است، در بیمارستان ها هم هوای سمّی می نوشند.

حتی رادیو هم اخبار شیمیایی پخش می کند.

این جـا غریو کریه توفـان، بر طبل زمان می کوبـد. تمام ساعت ها از کار افتاده انـد. این دقایق پژمرده، روح پریشان شـهر را به دوش می کشد.

آهای حلبچه! بغض سالیانت را فریاد کن. اشعار سوخته دیوان دلت را برای اهل جهان قرائت کن.

در هوایی از هنوزهـا نفس بکش. تو تنهـا سـند موجّه حقوق بشـر در جهان هستی؛ امروز که خواب های تو هم شـیمیایی است. پوست تو تاول می زند. می شکفد؛ درد، تنها همسفر توست در این غربت شگفت.

آه، کاش می شد برایت با پست پیشتاز، پاکت پاکت اکسیژن می فرستادم!

کاش می شد عکس تو را در آلبوم جهانی ستم ثبت کنم!

کـاش می شـد مسـتند زخمی دسـتانت را برای کـارگردان هـای مطرح جهان که در مرداب اسـیدی زمان خوابیـده انـد، اکران عمومی کنم!

آه، ای حلبچه! درد بلند تو تا آستان فلک ضجه می کشد.

امروز قربانیان صلح نوین، فرزندان در خون تپیده توست.

امروز از تریبون های جهان پست مـدرن، اهـداف پست اسـتعمار به گوش می رسد ما تو را در کوچه پس کوچه های سال ها، فراموش نخواهیم کرد.

ص:۹۹

رحلت یادگار حضرت امام رحمه الله، حاج سید احمد خمینی

اشاره

چهارشنبه

۲۶ اسفند ۱۳۸۳

۵ صفر ۱۴۲۶

Mar.۱۶.۲۰۰۵

از قبیله کوه/حمیده رضایی

خورشید بر مدار بی فروغی می گردد. شهر سراسر سکوت است، اندوهی سنگین در شریان های شهر می دود. صدایی نیست جز فرو ریختن آخرین دیوارهای شهر.

بهار نیامده پرپر می شود، زمستان، گستاخانه می تازد بر تمام شهر؛ آن چنان که آوار شهر بر شانه های تاریخ سنگینی می کند.

نگاه می کنی مات، دلت در سینه نمی گنجد، نفس هایت به شماره می افتند. این کدام حادثه تلخ است که یک بار دیگر جماران را سوگوارانه سیاه پوش کرده است

دردی این چنین استخوان کوب، زمستانی این چنین سرد که نفس یخ می زند روبه روی چشم های مه گرفته اتفاقی این چنین تلخ تا کلمه به کلمه یاخته هایت حزن می شود.

یادگار روزهای پیش، مبارزات و ایستادگی ها باز می گردد، بهشتی آغوش گشوده است و این بار امام انتظار می کشد یادگارش را در خاک های انبوه بهشت زهرا.

ص:۱۰۰

تـاب نمی آوری، زانوهـایت درهم می شـکنند، بر خـاک می نشـینی، سـردی خـاک را بر گونه هایت حس می کنی و و شـیار اشک را بر چهره خاک آلودت، دردی بر جانت

چنگ می اندازد.

از غم فرو می ریزی، شانه هایت خاک می شود، چاره ای نداری جز باریدن با صدای رقیق شکستن. با صدایی از جنس درد.

زمستان بی طاقت و بهاری که روی سکوهای نیامدن، یخ زده است.

شهر در همهمه های پنهان ویران می شود - یکبار دیگر جامه سـیاه- این دریای خروشان، ایستادن ندارد که اول و آخر آمدن، رفتن است، بر شانه های شهر می گردد. دریچه ای که رو به خورشید گشوده شده است. مردی از تبار رسیدن، از قبیله کوه.

کوهوار! جماران با چشم های خیس می بارد این اندوه تلخ را. شهر بر سر می کوبد و آن سوتر، هزار کبوتر بال بر جداره های آسمان می کوبند تا دریچه ای بگشایند برای این پرنده بال گرفته از خاک.

بهشت زهرا، غمی تاریک را در دهان حوصله اش مزه مزه می کند.

خاک، بوی ترانه های ناسروده می دهد، کلمه به کلمه شعر می تراود از خاک.

خاک آغوش گشوده پرنده ای دیگر است، یادگار امام مردی از قبیله کوه.

داغ لبخند/حورا طوسی

وقتی که می رفت، بهار را به خزان غصه های ناتمام خود نشاند.

نرگس ها و نسترن ها سـیاه پوشـیدند و هزار دسـتان شـیدا، اشک افشان دلباخته ای شدنـد که در فراق پدر، از همان بستر سپید پروازش، جان از کف داده بود.

شمع همیشه سوزان انقلاب بود و مرهم دردهای امامی که جان ملتهبش از غصه می سوخت.

و چه سوزی که در لهیب شـعله های عشق، همواره لبخند رضایت بر لب و نسیم تبسم بر گلزار چهره داشت. چه شد بعد از آن خرداد غم انگیز که بوستان نگاهش دیگر شکوفا نشد؟!

... و آن بهار، همه در سوگ عزایی دوباره نشـستیم که گلچهره یادگار امام، که لبخند ملیحش، صـفای سـیمای روح خدا بود، یکباره در بهار عمر، به خزان نشست.

«بهار آمد که غم از جان برد غم در دل افزون شد

چه گویم از غم آن سرو خندان، جان و دل خون شد»

ولادت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

اشاره

جمعه

۲۸ اسفند ۱۳۸۳

۷ صفر ۱۴۲۶

Mar.۱۸.۲۰۰۵

مقدمت گلباران/خدیجه پنجی

نور می وزد، دریای نور جاری می شود.

از آسمان، باران نور می بارد و از زمین، چشمه چشمه نور می جوشد.

مدینه در نور گم می شود.

صدای پایت در تمام دهلیزهای جهان می پیچید.

آینه ها زلیخای حسن دل آرایت می شوند و چشم ها محو تماشای حضورت.

زیر سایه امن و مهربانی تو - هفتمین آفتاب از قبیله خورشید - خدا را به نظاره می نشیند صدای هلهله فرشتگان گوش افلاک را می نوازد.

ستاره ها سرک می کشند به خانه ششمین قبله عشق تا تو را ببینند. پرنده ها، جویبارها، درختان و هر چه هست، گوش خواباندند تا آهنگ باشکوه گریستن تو را با تمام وجود حس کنند.

فرشتگان به دور شمع وجود «حمیده خاتون» در طوافند.

ص:۱۰۲

قنداقه ات را بر بال مقرب ترین ملائک به عرش برده می شود تا ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت زنده شوند به انفاس قدسی ات.

«یار ما چون گیرد آغاز سماع

قدسیان بر عرش دست افشان کنند»

ای

ادامه مهربانی خداوند در زمین! تا تو آمدی، به یمن قدم هایت، جهان جوان شد و عالم جای بهتری برای زیستن.

ای

موسای قوم مسلمان! سرنوشت تاریخ به موازات وجود مقدست رقم خورده است.

تو

را چه حاجت به «عصا» و «ید بیضا» که خود اعجاز شگرف خداوندی.

کیست

که تو را بشناسد و ایمان نیاورد؟

اصالت

از این بیش تر که تو از تبار آسمانیان خاک نشینی و هفتمین دلیل و حجت خداوند بر بشر؟!

میله های

زندان بزرگ ترین دلیل مظلومیت تو و غل و زنجیر دست ها و پاهایت، بهترین راوی مصیبت های توست.

یا

باب الحوائج!

معجزه

از این بیش تر که چهارده سال در عمیق ترین سیاه چال جور هارون کورترین گره های ناممکن را به یک اشاره می گشودی؟

معجزه

از این بیش تر که به سوز مناجات عاشقانه ای، سیاه ترین قلب ها را به لرزه درآوردی؟

نمی دانم

ناله های حیدری ات چه آتشی بر دل آن زن خواننده افکند که سوخت و خاکستر شد.

تو

می آیی تا فریاد شوی بر غیرت «صفوان»ها که لحظه ای را نیز به فراموشی نمانند.

تو

می آیی تا آتش شوی بر قدرت پوشالی «هارون الرشید»ها و بسوزانی ریشه جهل و نافهمی امیری شان را.

تو

می آیی و حدیث «فدک» تکرار می شود. و این بار فدک یعنی همه مرزها و قلمرو سرزمین های اسلامی!

یا

باب الحوائج!

ص:۱۰۳

ای قوم محمد را موسا، ای دریای خشم و غیظ را کاظم و ای پروردگار عالم را عبد صالح!

تو

را می خوانم؛ تو را که فرشتگان به ستایشت نشسته اند تو را که عشق به تو دلگرم شده است.

نامت

را که می برم، امید در کویر وجودم گل می کند.

نامت

را که می برم، یقین دارم که تهی دست باز نخواهم گشت.

یا

باب الحوائج یا موسی بن جعفر! مقدمت گلباران و غبار قدم هایت، توتیای چشم جان.

«رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم نما و فرود آ، که خانه خانه توست»

روز ملی شدن صنعت نفت

اشاره

شنبه

۲۹ اسفند ۱۳۸۳

۸ صفر ۱۴۲۶

Mar.۱۹.۲۰۰۵

ای وطن/علی خالقی

پنجه های پست توطئه، قامت بلندت را خاک نشین کرد. می خواستند صدایت را در نطفه خفه کنند. می خواستند دارائیت را به یغما ببرند، چشم طمع به هستی تو دوخته بودند.

گرگان گرسنه، پهنه غزال خیز سینه ات را نشانه گرفته بودند و در خیال خام خویش، طومار تمدن بزرگت را در هم پیچیدند و نامت را به فراموشی لحظه ها سپردند.

آه ای وطنم! دریای ذخایر پنهان در بطن سینه ات را به تاراج بردند، تا موجودیت تو را انکار کنند.

در وسعت بی انتهای طراوتت، نعره های شوم دواندند و علف های هرزه را جایگزین لاله های بهاریت کردند.

ص:۱۰۵

شیره جانت را می نوشیدند و زالو صفت به مرگ نزدیکت می کردند. این دزدان غارت گر، خواب شوم خود را هیچ گاه به حقیقت نزدیک ندیدند.

این خاک، خاک آینه و آفتاب است. این سرزمین، تجلی گاه نور و نیایش است.

مردان این خاک، هیچ گاه ذلت را تاب نمی آورند و غبار پنجره ها، عشق را به زلال غیرتشان می زدایند.

منابعت که عزت خاک توست، نثار فرزندانت خواهد بود و بیگانگان، ناامیدتر از همیشه، بر فراز و نشیب پیراهن زرخیزت خواهند نگریست.

پرورده های دامان مقدست نخواهند گذاشت تا خون جاری رگ هایت نثار خوان نامیمون دشمنان شود.

ملی می کنیم شریان های سیاه رنگ حیاتت را.

ملی می کنیم نفس های پیوسته چاه های نفت را تا هوای خون آشامان خوش خیال را در هم کند.

آه، ایران! چگونه تاب بیاوریم کفتارهای گرسنه ای را که بر پیکرت پوزه می مالند و دندان های آلوده شان را به عمق بدنت فرو می برند و سرمایه های تو را زینت سرزمین کفر می کنند. دارایی ما از آن ماست ؛ خود را اسیر دست بیگانه نخواهیم کرد و ثروت خویش را به نااهلان نخواهیم داد.

ای وطن من!

ص:۱۰۶

تو را من چشم در راهم

افق انتظار/حمیده رضایی

کلمات را دنبال هم می نشانم در سرآغازی از تشویش.

نگاهم می کاود افق های آن سوتر را، قلم می چرخد و کلمات می ریزد از آن بر صفحات پس از این و صفحات پیش از این و چشم هایم که هنوز پلکی آرام نمی گیرند و پنجره هایی که هنوز بازند، رو به افق های شاید و باید، افق های امید، افق های انتظار.

بال می گیرند کلمات در آسمان؛ در آسمانی آن چنان یکدست که تنها سرشار از یاد توست.

می آیی، اما نمیدانم از کدام پنجره چشم هایم را به آسمان بدوزم؟

می آیی، اما نمیدانم در کدام جاده چشم هایم را به خاک آلودگی مسیرهای مقابل سنجاق کنم؟

می آیی و هنوز فانوس شب های انتظار، در چشم های بی قرارم سوسو می زند.

می آیی و هنوز منتظرم تا سقف آوار شده آرزوهایم با خوشه هایی از شکوفه بهار گلباران شوند.

می آیی و هنوز خورشید، بی تابانه بر خاک فرو می چکد تا رد گام هایت را نورباران کند.

چقدر منتظرم!

هر جمعه سمات می خوانم و با تسبیح سپیده دمان که از لابه لای انگشتانم فرو می غلتد.

صلوات می فرستم و انتظار می کشم.

ص:۱۰۷

هنوز هر پنجره باز، مرا به پرواز در آستان آمدنت مشتاق می کند. هنوز هر شب به

امید نورانیت تو چشم هایم تاریکی زمخت این حوالی را تحمل می کند.

سپیده سوار! کدام روز وعده داده شده، کدامین جمعه در راه، می آیی؟

بیهوده کلمات را بر هم می بافم، پیراهنی از این دست، شایسته قامت انتظار نیست.

بر ورای خویش بیهوده می چرخم که مجال دیدن تو جز بریدن از این همه خاک نیست که خورشیدوار خواهی آمد تا خاک تیره را زیر و رو کنی.

آخرین بهانه آفرینش! می آیی، هنوز منتظرم.

نیاید آن روز که بیایی و چهره در نقاب خاک فرو کشیده باشم!

نیاید آن روز که نباشم تا چشم هایم را زیر گام هایت فرش کنم.

هنوز منتظرم شاید جمعه در راه گام هایت خواب خاک را بلرزاند - آخرین بهار در راه! -

تنفس سبز /معصومه داوودآبادی

باران می بارد، نه از آسمان بلکه از چشمان سرخ جمعه هایی که عمری ست در آتش نبودنت می سوزند.

هفته ها بی قرار آمدن مسافری بزرگ، بی تاب آمدن تو بغض می کنند و تو نیستی تا سر بر شانه های مهربانت بگذارند و لحظه های تب آلودشان را بگریند.

رفته ای بر دوش پرندگان سپیدی که در یک شب برفی، شهر را ترک کردند و دیگر هیچ بهاری در متن آبی آسمانش، پرندگانی آن گونه درخشان را به تماشا ننشست.

رفتی و اندوه سال های دراز دوری ات، کمر اقیانوس ها را شکست.

پس از تو اهالی زمین، ناگوارترین روزها را می گذرانند و بی ستاره ترین شب ها را به خاطره ها می سپارند. بادهای منتظر در بوی ندبه های سرخمان تکه تکه می شوند و درختان در هجوم این همه انتظار شکوفه نکرده به استقبال پاییز می روند.

خیابان ها تاریک اند و بی فانوس و صدای گام های عابران تنها رنج نبودنت را مضاعف می کند.

با من بگو، نگاهم را به کدام پنجره دخیل ببندم؟

از کدام روزنه آفتاب بلند ظهورت سر بر خواهد کرد؟

کدام جمعه تصویر روز آمدنت را به قاب جهان آذین خواهد بست؟

ای آخرین تنفس سبز! خورشید در چشم های مسیحایی تو هر بامداد، تکثیر می شود و فرشتگان، هر شامگاه بر پله های آسمان برای استشمام بوی تو به انتظار می ایستند.

روزی که تو بیایی، آدینه با نگاه قدسی ات کمر راست می کند و این بیابان های سرمازده، از کرامت دست هایت به بار می نشینند.

دنیا مزرعه ای می شود روشن و وسیع، با آفتاب گردان هایی که ریشه در خاک ملکوت دارند.

آن روز، جیب های زمین لبریز ستاره هایی است که از آسمان عدالت فرو می ریزد.

تو می رسی، همراه پرندگان مهاجر؛ آن گاه، سردسیر جانمان را گرمای شگفت انگیز حضورت فرا می گیرد.

گنجشک های تشنه از جویبار مهربانی ات سیراب می شوند و اسب های سپید عشق دشت های زمین را به شوق دیدنت می دوند.

ای موعود! آزادگی و عدالت در قاموس حکومت تو معنا می شود.

تو می آیی و کلید آزادی را به زندانیان زمین، هدیه می دهی.

می آیی؛ از سمت آینه ها و رودها و مردمان بی پناه جهان، در آبشار لبخندهایت چهره می شویند.

واژنامه انتظار/سیده طاهره موسوی

ای انتظار نشسته در چشم امیدواران! ای بهار روییده از نگاه سبزه زاران

سلام بر تو و انتظار

ص:۱۰۹

سلام بر تو و سپیده ای که پرتواش بر دل هامان خواهد تابید!

سلام بر تو و بر نور؛ طلایه دار طلوع تو و پایان انتظار من!

سلام بر تو و چراغ عدالتی که با دستان تو در جهان روشن خواهد شد!

سلام بر تو و ذوالفقار عدالتی که بر دستانت بوسه خواهد زد!

سلام بر تو و نگاه معصومانه ات که بی عدالتی را از آینه روزگار خواهد زدود.

سلام بر تو و ارتفاع مهربانی چشمانت که گلواژه محبت را به سجده وامی دارد.

سلام بر تو و چشمان منتظری که همواره تو را می جویند.

سلام بر تو و نگاه شب زنده دارانی که از آسمان یادت ستاره می چینند.

سلام بر تو و دل های عاشقی که با تو نجوا می کنند و تو را می خواهند.

سلام بر تو و کبوترهای معصوم دل هامان که برای یک جرعه دیدارت پرپر می زنند.

سلام بر تو و افق های دور دستی که با آمدنت در انتظار ماست.

سلام بر تو و ندبه هایی که جمعه ها را بهانه می شوند برای زودتر آمدنت.

سلام بر تو و ترانه مقدس نامت که از میان لب های منتظران شنیده می شود.

سلام بر تو و شبنم های عاشقی که از گوشه چشم منتظران چکیده می شود.

سلام بر تو و بر گلدسته های جمکرانت که پناهگاه دل های عاشق است.

آقا، شب های غریبانه ام را با آرزوی دیدنت آغاز می کنم و با نجوای یاد تو به پایان می برم و می دانم که با آمدنت، افق های بی کران دور دستی در انتظار ماست.

بیاو سلام هامان را بی جواب مگذار.

آن مرد در باران .../باران رضایی

ندبه های دلتنگی ام دلتنگ آوای آسمانی توست.

رؤیاهای سپید کودکی ام لبریز ترانه «آن مرد در باران آمد» بود.

ص:۱۱۰

و تو هر صبح آدینه، سوار بر اسب تیز پایت تا پشت پنجره دل می آمدی.

می آمدی تا من زیر باران، بارش نور را بنگرم.

می آمدی تا مردی از جنس آسمان را زیر باران، با چشمان زمینی ام ببینم.

اکنون فرسنگ ها از آن رؤیاهای سپید دور افتاده ام.

سال هاست باران می بارد و دستی پلک های خسته پنجره را نمی گشاید.

سوار تنهایم!

در سپیده دم کدام آدینه می آیی که عطر صلوات، کوچه را بردارد؟

کی قدم رنجه می کنی که شانه های خسته سیم های برق کوچه از تجمع پریشان یاکریم های منتظر آرام گیرد؟

ببین که بی حضور سبزت، گل های باغچه مان رنگ بهار به خود نمی گیرد.

در ازدحام پاییزهای پیاپی، روزهامان دستی به شانه خورشید نمی زنند و همنشین شب های بلندیم.

ماه و ستاره ها نیز نشانی آسمانمان را از یاد برده اند.

من اما شاخه شاخه نرگس ها را به نام تو می خوانم.

شاید تویی که هر صبح، از میان نرگس ها لبخند می زنی.

شاید این عطر نفس های توست که هر روز خانه را بر می دارد.

زیبای غریب!

دلتنگی شانه هایم سهم توست؛ سهم شبی که بیایی و تا صبح، سر بر دامان تو باران بی امان گریه ببارد.

پس کی کوچه های سرد وتاریک چشمم را چراغان خواهی کرد؟

کی عطر نجیب پیراهنت خواهد وزید؟

آخرین بهار!

تا آن آخرین آدینه که طلوع خورشید را بنگرم، چشمان خسته ام چشم انتظار توست.

خریدار دل های بی قرار /نسرین رامادان

درازدحام ثانیه ها گمت کرده ام؛ در پیچ و خم کوچه ها!

گویی که مرا هرگز از مرداب رخوت و غفلت جدایی نیست.

گویی که ابر دلتنگی و خستگی، هرگز پهن دشت نگاهم را لطافت باران نمی بخشد!

مدت هاست که آینه زنگار بسته ام؛ تصویر زیبای تو را منعکس نمی کند و باران عنایتت، کویر خشکیده و تفتیده وجودم را خنکای اشک نمی بخشد.

آرزو دارم هر روز، پیش از طلوع آفتاب، صبح پیشانی تو را نظاره کنم و هر سحر، با موسیقی دلنواز لب های تو قرآن بخوانم اما تو سبزتر از آنی که در حوالی قلب سیاه من آفتابی شوی و من دورتر از آنم که حضور گرم تو را در زمستان باورم حس کنم.

مولای من! چه کنم که چینی نازک احساست، تنها با تلنگر یک گناه که از ما سر می زند می شکند و پنجره ام را از آبی آسمان نگاهت دریغ می کند؟ چه کنم که تو نازک تر از خیال انگیزترین شاخه احساسی! چه کنم که من پر اشتباه ترین بنده

خداوندم! باور کن اگر زلال چشمه ی معرفتت را از این کویر، این بیابان، دریغ ورزی، هیچ چشمه ای نهال نورس اندیشه ام را سیراب نمی کند و هیچ نوش لبی، آب حیاتم نمی بخشد.

ای پیچیده ترین غنچه عشق! تو مایه دلخوشی و امید منی؛ حتی در اسفل سافلین دنیا!

تو شعر دل انگیزی هستی که من هر روز آن را با تمامی ذرات هستی زمزمه می کنم و تبسم جانفزایت، بیت الغزلی است که موج خون را در رگ های تشنه ام به جریان می اندازد.

ای خریدار دل های بی قرار و ای ذخیره روزگار! این خسته دل شکسته را که بسان کبوتری زخمی از بارگاه جلال تو به دور افتاده، دریاب! مگذار که چون برگ زردی از درخت سبز معرفتت بریزد و در تندباد حادثه ها به باد فنا رود.

مولای من! بگذار که پروانگی ام را دوباره امتحان کنم.

بگذار که جان ناقابلم را به عمق شعله های سرکش عشقت زنم و توفانی شوم برای همیشه!

ص:۱۱۲

من بی تاب تر از آنم که شرح قصه دلتنگی ام را برایت واگویه کنم و تو خود خوب می دانی این را؛ پس تنهایم مگذار در این برزخ و این گونه در عذاب الیمم نپسند.

مرا دوباره میهمان خوان کرامتت کن و به پروازم درآور در آبی چشمانت تا دوباره سر دهم سرود رهایی را.

رو به همین جاده های خاکی/ساناز احمدی

می دانی!

این واژه های خسته و تب دار، تاب باریدن تو را ندارند.

هر وقت می خواهند تو را ببارند، خودشان را کم می آورند این جا عقربه های خسته هم در رسیدن به تو، ثانیه به ثانیه پیر می شوند.

انگار دیوارهای دنیا نام تو را شکوفه می شوند که این چنین بوی خیس حضورت، کوچه ها را هم سرگردان کرده است.

شور نگاهت، همایون آشنای آیینه هاست و سه تار.

صدایت، نت نجیب ثانیه ها.

ای صمیمیت آسمانی!

ملکوت دست هایت عرش بی قراری واژه هاست.

پرستوها از آستین آسمانی تو وام پرواز می گیرند و گنجشک ها از اقتدار گام هایت دانه بر می چینند.

از چه برایت بگویم؟

از دل نگرانی های مادرم، از چشم بی سوی مادر بزرگ که شام قرآن می خواند یا از دست های پینه بسته پدرم که هر شب، انتظار را به خانه می آورد؟!

من مثل کودکی هایم ساده ام و با همین سادگی، پشت همین در، رو به این جاده خاکی منتظرت می مانم.

یادم می آید مادربزرگ که حالا چشم هایش کم سو شده پشت همین در می نشست و مدام قرآن می خواند و دعا می کرد تا بیایی.

من هم مثل مادربزرگ آن قدر پشت این در می نشینم تا چشم هایم کم سو شود و آن قدر قرآن می خوانم تا تو بیایی.

تو پیراهن یوسفی؛ برای مادربزرگ، و برای من که بعدها چشم هایم کم سو خواهد شد.

با همه این حرف ها:

پشت همین در، رو به همین جاده خاکی، تاهمیشه منتظرت می مانم.

ای منجی یاس های گمشده!

تو را چه بنامم که عطر حضورت، یادگار سال های نبودن توست.

تو را چه بخوانم که طنین گام های نیامده ات در کوچه ها بلوا می کند.

ای طلوع آسمانی عشق!

از هزار توی زمان، به جمعه پناه آورده ایم؛ تا تو را در هر جمعه عاشق تر ببینیم.

اما تو آن روز موعود را به سپیدی ابرهای انتظار سپرده ای و ما گیج و سردرگم، قطره قطره می باریم تا شاید رنگین کمان ظهورت را به تماشا بنشینیم.

ای خلاصه خوبی ها!

بیا! بیا تا پنجره ها به سمت آبی ترین آسمان ها گشوده شوند.

بهار بهاران/فاطمه حیدری

مولایم! ای شهسوار ملکوت، واژه های انتظار را به امید آمدنت معنا می کنم و کوچه های چشم به راه را آذین می بندم.

ص:۱۱۴

بهار اجابت شـده دل ها! هر جمعه به امید آمدنت به مصـلای عشق می روم و دو رکعت نماز عشق، می خوانم و غروب که می شود، دیـدگانم را، دیـدگان ابری ام را به آسـمان آبی آمدنت می دوزم تا شاید غباری از کویت، بهاری از رویت، شـمیمی از بویت و عطر آمدنت مرا سرمست حضورت کند.

آقا!

«گر نیایی سر به صحرا می گذارم»

مولایم! لحظه هارا ثانیه به ثانیه بدرقه می کنم، تا با رفتن هر ثانیه و هر دقیقه به تو نزدیک تر شوم.

ای که نهان از دیده هایی، نه دیده ها نهان از تو، ای مرهم دل های بی قرار، «نور خورشید مگر تا به کی اندر دل ابر»؟

بیا که ظهورت مظهر تمامیت است و انتظار تو روزنه ای است برای چشمان مهجور.

مولا-یم! جمعه که از راه می رسـد، صاحب دلان دل از کف می دهنـد و بی قرار آمـدنت ثانیه ها را نظاره می کنـد و قافله دل های بی قرار دست به آسمان می برند و سرود آمدنت را زمزمه می کنند.

ای قبله هر قافله، ای مشـعل هدایت، بیا تا از طنین صدایت حنجره های کال، بی تاب شوند و از هرم نگاهت، انجماد بشریت در هم بشکند.

بیا در آغوش باران، ای نور نوشیده از خورشید!

بیا؛ همگام با ماه، بیا بهار بهاران! هم صدا با باران، همدوش جبریل و در میان هلهله ملائکه و شاباش نور.

بیا طراوت باران!

بیا بهار بهاران!

ص:۱۱۵

دیدار یار /نسرین رامادان

خبر رسید که دیدار یار نزدیک است

به سر رسیدن این انتظار نزدیک است

بپوش جامه رزم و بگیر تیغ دودم

که وقت و ساعت آن کارزار نزدیک است

ز شوق، غسل شهادت نموده ام امشب

که روز مردن باافتخار نزدیک است

شرار خشم زمین سر به آسمان ساید

دگر به مرز جنون، انفجار نزدیک است

ای آن که مرگ تو بغضی است در گلوی جهان

قسم به خون تو، پایان کار نزدیک است

صدای تاختن ذوالجناح می آید

به شهر خفته دگر تکسوار نزدیک است.

نجیب جمعه ها/ساناز احمدی

دلی به یاد شما غرق نور خواهم داشت

برای دیدنتان شوق و شور خواهم داشت

کنار پنجره های همیشه باز غزل

برای عرض ارادت حضور خواهم داشت

تو را در این غزل من شما شدی آقا!

از این که شاعرتانم غرور خواهم داشت

هزار پنجره عاشق، هزار جمعه نجیب

دلی به شوق ظهورت صبور خواهم داشت

همیشه منتظرم با دو شاخه نرگس

من انتظار قریب ظهور خواهم داشت

برای گفتن حرفم، اجازه می خواهم

به روز آمدنت من حضور خواهم داشت؟!

ص:۱۱۷

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹